بعون [illegible]

[illegible]

بمطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ

اطلاع ہے۔ اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ وملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب سے خبر پا سکتے ہیں قیمت بھی اندراج ہے اس کتاب کے تین حصے ہیں صفحہ ۲ سادہ سے تین اونس ... کتب دواوین فارسی وارد و وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا حال سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات ودواوین وقصائد فارسی

کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ذیل ہیں۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تواریخ سلاطین۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام۔ ۴۔ دیوان مصنف ۵۔ مثنویات صغیر ول وچمن انجمن۔ ۶۔ مثنویات خرابات ۷۔ فرسنامہ۔ ۸۔ تذکرۃ العاشقین۔ مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات قاآنی جسمین قصائد عربی وفارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس ... [illegible] ... عربی کے دو جلدمین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین۔

۱۔ دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی۔

۲۔ عناصر بیدل۔

۳۔ رقعات بیدل۔

۴۔ نکات بیدل ... [illegible] ...

دیوان بیدل ... [illegible] ...

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین

۱۔ دیباچہ کلیات۔ ۲۔ کریما مختصر۔ ۳۔ گلستان ۴۔ بوستان۔ ۵۔ قصائد عربیہ وفارسیہ ومراثی وترجیعات۔ ۶۔ طیبات۔ وبدائع وخواتیم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبیات ومثنویات ومقطعات ورباعیات ومفردات ~~...~~ نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اسمین چار دیوان ہین

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔

۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی ... [illegible]

۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہے ہر چار دیوان ... [illegible] ...

کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات فیضی فیاضی (بیشاپوری)۔ از خوش فکری ... [illegible] ...

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

[illegible]

بمطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گوییم که بتوفیق خداوند جهان | بر سر نامه ز توحید نوشتیم عنوا...

نام این نامه والاست قران السعدین | گر بیابندش بسعدین سپهر سا...

حمد خداوند سرایم نخست | تا شود این نامه بنامش د...

واجب اوّل بوجود قدم | ...ی بوجودی که بود از عدم

پیشتر از فکرت هر پیر و دانا | بیشتر از همه بهر است گرا...

نورفزای بصر دوربین | دیده گشای دل عبرت گزیـ...

فکرت صاحب خردان جای او | معترف عجز در ادراک ا...

دل متحیر که چه داند ورا | روح در این گم که چه خواند ورا

زهره ندارد خرد تیز خیز | تا کند اندیشه درین راه تیـ...

آدمی اینجا بسخن راه جست | لیک سخن کی رسد آنجا که او...

هر کس از و آمده در گفتگو | مغز فنش از همه پوشیده رو...

رخش علل چو همه افکنده شد	علت و معلول در رو هر دو گم
کس نبرد راه به تحقیق او	ور برد الا که به توفیق او
هستی ما نزد خرد اندکیست	وان همه با نیستی ما یکیست
من که همه هستی من نیستیست	هستی بی نیست ندانم که چیست
نیست شناسد که هستی مگر	آنکه در نیست به هستی گذر
نیستی از هستی او هست و	هست بود و نیست شود هرچه هست
ثابت مطلق به صفات احد	زنده و باقی به بقای ابد
بود در اول کس ازو پیش نه	ماند در آخر کس ازو بیش نه
حادثه را با ازلش تا نسبت	فنا شدنها ابدیتش با نیست
حکمت و حکمش که ندارد زوال	هم ز خیال خالی و هم از خیال
کرد خرد وحدت او را سجود	ثانی ازو ممتنع اندر وجود
عزت غیر از قدمش دور بیر	پاک ز امکان تغیر چو غیب
شرکت نه در ملکش دست سای	خود بتوان بود و شرکت خدای
فطرت هستی نه باسباب ساخت	بی سبب غیر علم بر فراخت
نقش صور کرد و بآلت نکرد	بر فلک و طبع حوالت نکرد
چون و چرا نقش طراز تن است	آینه صورت از در و تن است
آنکه نگنجد بخیال و صور	چون و چرا کی کند آنجا گذر
پاک ز آلودگی آب و خاک	پاک تر از هرچه بگوید پاک
نی کس ازو زاده و نی او ز کس	زادن و نازادن ازو دست رس
دیدن خود گفت سما در نهفت	شادی آنکس که بدید و نخفت
دیدن او هست ز مردم دروغ	تا هم ازو دیده نیابد فروغ

چشم بصیرت ببینش چه بیند بنور — تا نگهند خود چه باز دیده دور

بسته مکان از جهات و صفات — هم ز مکان فارغ و هم از جهات

نی همه جا و همه جا و برون — در همه جا و ز همه جا برون

راستی او به درستی که خواست — راست درست آنچه کند جمله راست

رشته روی پرده ز بیجا صلا — داور درستی شکسته دلان

غمزه نگاران طربه دلگشای — گم شدگان را که همه رهنمای

مونس هر دل که در انجمن نشست — محرم هر شب که چراغیش نیست

هرچه نه او در خط امکان اوست — هرچه هر او بنده فرمان اوست

روزی هر کس به سیاه شبی — هست اضافی ... هر کسی

داد ... روزی تن از امید — جسته و ناجسته بخواهد رسید

کن مکن او راست ز تو تا کهن — آنچه کند کیست که گوید مکن

عالم مرحق نه به تعلیم کس — هر همه ز و یافته تعلیم و بس

صورت چه جای که نه پای است — او ... تا رباند کجا ...

هرچه کند در کل و جزو اثر — کل و جزویش بود زان خبر

آنچه ... نقش ... — خامه گذار قلم صنع اوست

صانع ... — نور فزای قمر و مشتری

غالیه سای شب مشکین ... — پرده برانداز سپهر بلند

نور ده ... خورشید تا ب — سبز کن خاک بتاثیر آب

حقه ... الفتا در گشای — جوهر جان را به بقا رهنمای

... گهر ... — در صدف کن فیکون ...

قطره احسانش ... — حمل صدف بسته ز در یتیم

تحفه کشش جلوه بگذران باغ — خاص کن عطر لقبصر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع — راند قلم بر صفحات ربیع

نامیه گل را چو خامه کرد — نامیه را حرف کشش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید — سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر — مغز جهان را ز صبا زد عبیر

نافه شکوفه ز بخور نسیم — کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد سمن را که ورق کرد باز — مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد — چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

چار گهر گرد جهان را پدید — در کرهٔ شش جهت اندر کشید

دور زمین را ز زمان باز بست — دام و دد از وی بامان بازرست

سلسلهٔ آب زره بر زره — طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط کرهٔ آب ساخت — تاره پیرامن آن برفراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود — نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست — کرد بتقویم عنایت درست

زایچه چنان کرد مصور خیال — کان متصور نماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که هست — کش بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را بهمین داوری — ز آب و گلی کرده عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت — جابجا سرّ الهی نوشت

جان که بهر جسم روانیش داد — پرتو از نور خدائیش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد — وز سخن آفاق پرآوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم — از عدم از وی بوجود آمدیم

این در اگر وی نگشادی بما — دولت این خانه که وادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم — چشم گشا شد که شناسا شدیم
معرفتش گر نشدی رهنمای — نی ز خود آگه شدی نی ز خدای
گر همه ز اندیشه جگر خون کنیم — شکر چنین مرحمتی چون کنیم
طاعت ما نی کرمش بی قیاس — وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده نوازندگی — از تو خدائی وز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار — زانچه شوم بر در تو رستگار
هم بتوام هست امید تمام — کز در تو رد نشوم والسلام

در تضرع بدر حق که گنهکاران را
واد باران گنه شوی زمین غفران

ای بجلالت قدم آراسته — شبهه شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی هیچ چون — مر نیم تو پیدا و نواز خویشتن
نیست شناسای کمالت کس — هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسویت گذشت — یکقدم رفته عنان باز گشت
فکر درین پرده برازا ستاد — بانگ زدش حیرت باز ایستاد
عقل درین خطه امانی نیافت — خطه امان جست نشانی نیافت
در دل تو داده نشانی مرا — در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم — خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود — کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم راز تو دوری ده است — دور ترک دار که دوری بد است
نور بصر ده که شناسائیم — تا نبود جز بتو بینائیم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم / بو که توانم که به منزل شوم
قوت دل بخش ز دین خودم / سینه قوی کن به یقین خودم
درد ندارد دل بی‌حاصلم / چاشنی درد نه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم / عذر به رسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش / عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه نیکست عمل یا بدم / دیده برافروز ز عیب خودم
چون نگری دل کندم خودپرست / آئینه‌ام راستیم ده پرست
ور بسوی راستی آید سرم / راست چنان دار که زان بگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش / راهبرم بخش به توفیق خویش
وانچه به بد ره برد انجام کار / از من همه از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم / بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت به چراغم رسان / بوی عنایت به دماغم رسان
ای ز کرم بر دل ما در گشای / گم شدگان را سوی خود رهنمای
بر در تو بسته‌ام امید بار / باز گشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری / بو که بیابم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران / خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه / از عدم این سو زده‌ام بارگاه
جز تو شناسندهٔ این راز کیست / کآمدن و رفتن ما بهر چیست
بهر که چو آوردی و بازم بری / هم بسوی خویش فرازم بری
جز ره خویشم مدارم مدار / ور بتو امید ندارم مدار
پرده برانداز که چون لا شوم / پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش — بی بصرم نور فزایم تو باش
دامن تر آب ندارم سبوی — دامنم از عین عنایت بشوی
ساخته سوختم چون خسان — آب ز سرچشمهٔ تسنیم رسان
ای گنه آمرز شفاعت پذیر — پرگنهان را بکرم دستگیر
گرچه تن من ز پی سوزش است — رحمت تو از پی این روز راست
من که به نیکی همه بد کرده ام — نیک و بد خود به تو آورده ام
ور به وجه نیکم به تو امیدوار — نیکی بپذیر و بدیم درگذار
نیک شدم نیک نشد هیچ بد — از من بد ساز نگشتش نیک خود
خود منم از فعل بد و کرده زشت — کنندهٔ دوزخ نه نهال بهشت
کنده خود در سوختن آرد ولی — بیشتر از سوختنش کن نهال
رحمتی کن که گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام
عدل تو گر حکم اطاعت کند — همچو منی را که شفاعت کند
هست چو انعام توام کارساز — از من چه از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون توام دستیار — کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش — عذر نه و جرم ز اندازه بیش
ای به عنایت علم افراخته — کار دو عالم کرمت ساخته
در شعف سر توام راه نیست — جز تو کس از سر تو آگاه نیست
سر همه چون همه توانندهٔ — باز رهانم که رهانندهٔ
گر ز تو بر خلد برات منست — نامهٔ من خط نجات منست
ور تو کنی سوی جهنم رهم — در که پناهم که ز تو وارهم
عذر ندارم چه کنم پر گناه — عفو تو کوتاه شود هم عذر خواه

[illegible]

بر در تو آمده ام شرمسار / از شر من درگذر و درگذار
روی سیاهم بتو دارد امید / هم تو کنی روی سیاهم سپید
کار ببستم چو نداری نخست / کار من از حیله بود دست شست
دست من آن دم که بماند ز کار / دست نگارش به نگین مدار
از عمل خود چو نشینم خجل / ذیل کرم پوش برین مختل
در شب تاریک چو بینی بهم / مشعله ده زانار الهمم
چون شب من تیره بود روز بیش / شام مرا صبح شب افروز بخش
صبح قیامت که بود گرم تاب / ظل ز دم بخش دران آفتاب
پیش تو آرم چو حساب جفا / گن نظری بخش حسبی کفا
آنچه گرست غسل کند را سحاب / فرحتی کن که بیوم الحساب
گر همه نیک و گر بد شوم / در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه سپاه درش / پرده داریست ستوده ز سر شاه دوران

پیشرو مرکز ایت انبیا / کوکبش از منزلت کبریا
گرد لوا نصب در ایوان نشو / تحت لوا آدم و من دونه
کون همه مکان و رخط امکان او / کاین قرن کان گهر کان او
از حد ناسوت برون تاخته / بر خط لاهوت وطن ساخته
لعل وی از خاتمت آگه شده / خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از سفت فلک جای سار / یافته از نبوت طراز
گرد شده حلقه پیغمبران / خاتمش مهر نهاد بر آن
گرچه سلیمان بود انگشترین / خشت ادرا مهر سد و نگین

ختم نبوت شده برهان او | مصحف ختم آمده در شان او
سکه چو از مهر نبوت گشاد | محمدتش نام محمد نهاد
طرفه که هر حرف کزان کم کنند | فایدهٔ خاصه فراهم کنند
گر دهن میم شود در نهان | حمد خداوند کند بی دهان
ور ز میان حلقهٔ حا گشت دور | مد طلالی دهد آن شاخ نور
ور شکم میم دگر بر گشاد | دال برحمت شد و آن در گشاد
نادره نامی که بهر حرف خویش | نادره ها بخشد از اندازه بیش
نام محمد بود و بی میم | در صد خود یافت دو چشم سلیم
یعنی اگر کس نه محمد برد | چشم وی آن به که ز صد نگذرد
بلک محمد بود و میم درست | یافت دو حلقه بجد خویش چست
حلقهٔ او سلسلهٔ تافته | هر دو جهان بستهٔ آن یافته
در شب تاریک عدم ره نبود | ور چه که ره بود کس آگه نبود
نور نخستش چو علم بر کشید | شام عدم را سحر آمد پدید
هستی ازان نور چراغی بجست | راه نما گشت بهر کس که جست
یافت نخست آدم ازان نور تاب | عطسه زد از دیدن آن آفتاب
چشمش ازان نور چو بینا شده | عطسهٔ او نور مسیحا شده
باد مسیحاش چو دم ساز شد | مریم ازو حاملهٔ راز شد
مرده چنیش بدم بیندگی | دم نه زده پیش وی از زندگی
سینهٔ آدم دم ازو یافته | زخم عصی مرهم ازو یافته
بلک خود آدم که بهین خاک بود | خاک ورا کرده ملائک سجود
آتش بدخواه چو شد تابناک | دولت او گشت بیکمشت خاک

در تتق بارگهش گاه بار | بانده کشش عیسی و خضر آبیار

پیش جبینش چشمهٔ دریا قیاس | نفخ زلی آبی خود و در هراس

موسی اگر در ره او نیست پیک | کی ارنی گوید انظر الیک

زان رخ گلگون که گل افشان شده | نار براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک | از خوی او گل بدمیده ز خاک

گل که لباس خوشیش در بر است | از خوی دیباچهٔ پیغمبر است

ساخته نه حجره به از هشت باغ | هشت بهشت از نه او با فراغ

حجره نه و خلد نه از هشت بیش | یعنی از آن هست بیک حجره پیش

تا بسر عرش آن جم نشست | رعب عرب در همه عالم نشست

خطبهٔ لولاک به پرداخته | منبر نه پایه از آن ساخته

هستی او تا بعدم خانه بود | نقش وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت | نسخهٔ هستی رقم تازه یافت

سایهٔ رحمتش که ز گردون گذشت | رزق رسان بر همه آفاق گشت

سایه ز بس نور نه بد پیش و پس | سایهٔ خورشید نه دیده است کس

سایه نه و ظل سلامت از او | سایهٔ خورشید قیامت از او

از پی خورشید قیامت جهان | ساخته از گیسوی او سایبان

موی بمو گیسوی او مشک خشک | فرق نبوده سر موی ز مشک

نی غلط آنجا که چنین مو بود | مشک نگویم که ز آهو بود

رست از آن سلسلهٔ مشک سا | یافته منشور نجات از خدا

کعبه ز مشکش بنهد داد ناف | خوش دم از و نافهٔ عبد المناف

از کرمش خرقهٔ آب فنا | یافته در بحر بقا آشنا

قوله سایه نه و آه ای اگرچه سایه آنحضرت نبود لیکن در سایهٔ سلامت از دست آفتاب قیامت پناه خواهند یافت ۱۲

قوله نی غلط آه ای چنین موی باشد از غلطی مشک نگویم چرا که مشک از آهو است و آهو حیوانی عیب آمده ۱۲

[illegible]

امینی است ازان کو چست — کامن خود از امینیش خود نشست
عون عباد الله ازان بیان نمود — گفت عبد الله اش آسان نمود
عذر نه عاصی بود آمد گناه — طرفه که من عاصی و عذرخواه
سنگ قفارش بصف مصطفی — مرده حلم آمد و کوی صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود — بدگهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید — رخنه دندانش ازان شد پدید
گوهر که ز دندانه فتادش به تیغ — هم سر بدخواه ببرد به دریغ
شعر طلبی بین که بهنگام جنگ — گوهر خود ریخت به پاداش سنگ
خنجر تیزش همه تن شد زبان — تا کند آیین شریعت بیان
ریخته از لب همه در ثمین — رشته آن در شده حبل المتین
خصم ز نیکیش عیان و نهفت — شاعر گفت ارچه که شعری نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسید — شاعر کذاب بدو کی رسید
آنکه سخن راست کند از دروغ — پیش چنان مرد ندارد فروغ
من که بدل نیستم هست کار — رشته نگردم بجز آن رستگار
نی به هوا گفت اگر راز گفت — کانچه بگفتند بدو باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته — تاب نیاورده و بشکافته
گرچه شب چاردهم راسته — چارده مه خوانش بل چارده
ابرو مژگان قلم و نون بهم — صورت او سوره نون والقلم
امی دانا که بعلم فزون — رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس بعلم ازل — مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازه علمش نداشت — علم بدل کرد و قلم را گذاشت

[illegible]

[illegible]

اعلم و صادق بوجود و عدم	اشجع و صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست	گو بمجاز آی که حجت بجاست
ایکه نه بی گفت او گفت است	مرده توان گفت اگر خفته
هست نبی گر سخن آن شیر	تو بشدی خیره بگوئی دگر
آنچه دل از یک نقطش کم بود	کی بحد فکرت مردم بود
دور شو از صحبت غیبت بدور	کین همه گفت آنکه بد اندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب داشت	غیر بر این نشد ستند راست
مدت مقصد شد از وتا بما	تازه تر است این خط والا بما
گر مگذافی بدی این ره بپای	او شد و این نیز نماندی بجای
هر چه ز آثار خدائی دهد	کی بهمه وقت روائی دهد
ابیت شبهی کو جهان نیست بار	دولت او تا ابد پایه دار
بار خدایا بحق آن رسول	کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر کشب روشن شد

سیر اسراش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب قدرش بفلک نور داد	قدر هزاران شب از آن نور زاد
شمع تخت بنشش که سریر قمر افراخت	و ده آنرا شب معراج ساخت
چشم ملائکه سواد مدیده داشت	کرده بهم کونه آنشب نگاشت
سوی نبی از گیسوی تجلی نشان	باز سپید کرده همه چشم شان
نیم شب آن پیک الهی ز در	آمد و آورد براق ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت	چشم کس از پای وی سر نگشت
انجم آن شب همه دیده سپید	طالب آن نور بچشم امید

وین نتوان گفت که بود او بخواب	خفته که دید است به و آفتاب
واد نویدش که ازین قعر چاه	خیز بدریای ابد جوی راه
رو که گشاده در احسان تست	واعیه دعوت یزدان تست
منتظرانند ملائک به پیش	منتظرانرا نظری ده بخویش
بازگشا دست در آسمان	پای برون نه ز زمین تا زمان
خیمه ازین دایره بیرون فگن	غلغله در عالم بیچون فگن
در قدم افراز یزک را علم	ساقه سوی عرش فرست از قدم
بازگشا صف جناح از ملک	برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن دو سلطان بزن	تیغ برون کش سر شیطان بزن
فرصت آن نیست که نشینی بجای	تیز بدولت به رکاب آر پای
صاحب معراج که این مژده یافت	روی ازان معرج دولت نتافت
برق صفت جست بپشت براق	کرده بمیثاق شتاب از وثاق
صف ملائک برکابش دوان	پیشتر و کوکبه خسروان
طوق از غیب ندای رهش	مشعله در پیش ز نور الهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش	هفت فلک حلقه فگنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست	ماه که بشکست ازو شد درست
تاخت ازانجای بمیدان تیر	تیر دران کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت ازان صبح تاب	کرد حراره بدف آفتاب
دیده چو خورشید بدریای نور	کرد ز ره چشمه بی آب دور
گشت دران کوکبه بهرام پست	تیغ بیفگند و بهم دست بست
یافت غباری ز پیش مشتری	قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل | گشت نحوست بسعادت بدل

گرد از آنجا بثوابت عروج | پر مه و خورشید بشد از وی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت | عرش روان کرسی خود پیش داشت

پیشترک زان چو شدش بی دلیل | لرزه در آمد به پر جبرئیل

دامن از آن پایه فروتر کشید | پای بدامان ادب در کشید

طایر عرشی بسوی سدره راند | خطبه طوبی لکش از دور خواند

جست برون چون هنر از کن فکان | یافت مکانی که بحد لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات | زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در حقی کز جهت آمد بری | زاب و گلش کرد عمارت گری

پیشتر از عقل کل از جای خویش | رفت کل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند | برد هنش نه که زنخ می‌زنند

ایکه ترا عقل درین شبهه دید | این خبر او داد که عقل آفرید

با خبرش عقل تو گر خویش نیست | عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت | کی بتواند که چنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست | وان نبود کی رسد آنجات دست

دست بهمان هر دو بدانجا رسید | کز حد قوسین بادنی رسید

راست بقوسین در آمد چو تیر | چشم ز مازاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید | با تک زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد | دست بآماجگه خویش برد

منزلتی یافت منازل نورد | کیف و کم از راه برون برد گرد

پرده خویشی ز میان خاسته | هر تنبه بی خودی آراسته

آینه صورت شد از سینه برفت ... صورتش از راکب زاینده رفت

چون ز سیبان رفت حجاب خیال ... پی بجنبش جلوه نمود آن جمال

رفت چو هیبت از پیشش و پس ... از پس و از پیش خداوند و بس

نقش شد از راه فنا برگذشت ... نور بقا در پس و در گرفت

بانگ بزن رو بادای باتو ... شکر شمردن که در راه فنا

دل ز جمع خرد و اندر کرد ... لب بجنبش ... آموزگار

گشته ز لا شد الا گفت ... گاه بد و ... باک گذشت

رحمت حق نیز بعون تمام ... گذشته ... اسلام

یافت ... گوهر ... سفت

یافت گرو ... که خوا ... گشته بشر ... که ...

بوالهوسی ... کرد ... خودی ... از

پیش ... آزاد ... پیشتر از رفتن خود ... گذشت

... ذوق ... زخود ... رست

... شد از آن ... وهم ... آنجا ...

... آزاد ... پیشتر از خویش ... سیل

رفته و باز آمده در یکزمان ... رفتن و باز آمدنش ...

... جمعیت ... آهسته ... زبان

... گرد ... یافت ... دامن ... شتافت

... رحمت ... گوهر اقبال ... وجود

... از آن مقصود باز ... زاوره آورد با اهل نیاز

گشتنی ... که ... گفت ... داشتنی هم بدل اندر نهفت

آبی که خود خورد از آن زمزمه	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه والا شده	چشمه چه گویم که دریا شده
ای شب تو روشنی روز ما	نور رخت شمع شب افروز ما
تو شده مخصوص چون خدای	چون تو ما را بخدا رهنمای
بنده سه حاجت بتو امیدست	وان سه حاجت رسد امیدست
اولش این کین سخنم در پذیر	ور زللی هست گرفته بگیر
آن دومش گرچه نه اندر خورم	سوی خودم خوان چو مران از درم
سیومش آنست که انجام کار	دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بسجاد و گری	بازگشایم در دا و ری
در قلم از سحر زبان بر کشم	سحر زبان را بقلم در کشم
پرچمش از غالیه بندیم بند	پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که در افشان کنم	پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون ریز دُر	ور ز دُر خود کن همه آفاق پُر
زانکه چو بوسیم در دولت پناه	تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارا نشان	آینه روی سکندر روشان
هیچ شرف چون فلک از هفت پشت	هفت فلک خنصر او در انگشت
از شرف ماه سر افراخته	جای شرف بر سر مه ساخته
پشت به پشت از دو طرف شهریار	هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سربلند	بر صفت تاج بگوهر بلند

میوهٔ که آمد چو زبانش بیار — میوه یکی آمد و بالش چهار
میوهٔ دلهای بلند افسران — شاخ بشاخش نسب سروران
نور جدا از جبههٔ او تافته — فر جدا از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جدا با فرشش — اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایهٔ شاهی که ز مه برتر است — کیست که این پایه بدو در خور است
شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبهٔ نامش اثر — پایهٔ منبر بفلک برده سر
تا هم ازان منبر چون نردبان — خطبهٔ او بر شده تا آسمان
سکهٔ نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست
خاک کفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا
گل که برویید زمین سرخ و زرد — تنگ زر دان که کفش گم کرد
تنگ زر ریخته بر روی زمین — گرچه که بر روز زر شده زر زمین
در کفش از سکه ضرب کرم — کوفت کیهاست بروی درم
سکهٔ او مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بحر کرم — کرد یکی را دو عیاری درم
بین که عیار درمش تا چه کرد — کرد سه یکی بود یکی را سه کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح دو دید و در دولت گشاد

خاک ورش بر سر شاهان سزاست　　خاک بران سر که نه اینش هواست

چشم جز این سرمه نیارد ازو　　کیست که این چشم ندارد ازو

بس که بپیچاک درا و گاه بار　　چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بران در فشاند　　خاک همه گم شد و آن سرمه ماند

زاهل بصر هر که بران در شتافت　　خاک طلب کرد ولی سرمه یافت

از سم اسپش که زمین کرد چاک　　خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک

خواست که پیشش سپهر برین　　ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت ز میانش گرد　　هم بفلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زنان گرم شود آفتاب　　تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جبینش چو بدید از کمین　　در شده از شرم بزیر زمین

دشمن او رست ز رفعت مکان　　زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو برگشتن دشمن کند　　خون بداندیش بگردن کند

گاه وغا یک تنه چون صد سپاه　　ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه گشائی کمر　　لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری برش　　عبره بحرین بهاء درش

روم بگیرد بگه کارزار　　تیغ وی از زنگ بگیرد زنگار

ناوک و پیکانش بهیجای جنگ　　این ز خطا دور شد و آن ز زنگ

دور ز کمان دست برد چون هژبر　　قوس قزح دان که برآید ز ابر

گشتش تیر چو شد سخت کوش　　زه ز کمان خودش آید بگوش

روشنی چو خورشید وی اندر کمان　　کوتهی روز بداندیش دان

آمده تیرش ز خطا چند ره　　لیک نرفته بخطا هیچ گه

چتر وی از شیر جهد گاه کار	شیر ز شمشیرش جهد در شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست	حال گه سخت بمیدان اوست
ایزد بخشش ز حفظ نگهدار باد	با وی و با دولت او یار باد

در خط این شده عالم گر [illegible]

آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند	چتر تو از ماه به یک سر بلند
شد همه چتر سیاه تو	در همه از آن گرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که بدست شد ماه	قطره باران است در ابر سیاه
کله گردون که عماری وش است	بر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب	کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت اوست	جز سخن فتح نگوید به پوست
لشکر تو از عدد ذره بیش	هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی تو را	سایه ظل الهی تویی
بارگهت را است بهنگام بار	مهر سلاحی و فلک پرده دار
کسری [illegible] کیوان طاق گفت	بارگهت را نتوان گفت جفت
[illegible] کمان تیرکش	شمسه آن نه فلک شیشه وش
مهر که در انگشت نگشت [illegible]	نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که ببندد کمر	غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ بر آور که بلند اختری	آینه برگیر که اسکندری
پیش سر [illegible] از چرخ [illegible]	خنده ضحاک بر اورنگ [illegible]
از رخ خود پیش تو [illegible] چین	صورت چین کرده [illegible]

نیست فریدون که بمنزل گذشت | می نهد دیده بخاک رهت
چشم سیه گو که نساید براه | تا نکند خاک رهت را سیاه
با نام تو کم بر سر افسر نشست | نیست سزاوار به ازین نشست
تا تو گرفتی همه عالم بنام | تیغ فروخفت میان نیام
جبههٔ تو از رقم عدل و داد | لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی | جمله جهان هست بیکتار موی
تا در عدل تو جهان بر گشاد | بید نلرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست | نرگس رعنا ز زمین خفته خاست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر | دیو نگردد بحسد دیو گیر
هیبت تیغ تو سیاست بدست | حربه زد اندر دل شیران شکست
فتنه ز بخت تو بخسپید بسی | بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان | چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال | از تو شد انگشت نما چون هلال
نافهٔ خلقت که زد از مشک دم | هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید که دید | گر ز دم مشک شد آهو پدید
صحن زمین پیش تو با آن وقار | ماند چو ذره بهوا بیقرار
دور فلک مست ز جام تو شد | دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره شبستان گریست کرده چرم | بو که درین پرده در آید بهم
خون شد از احسان تو کان زر و | وز دل صد پاره بر انداخت خون
موج کف رفته بدریای آب | آب گذشت از سر در خوشاب
لاف نوالت چو ز دریا شنید | آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا زلفت خاک شد / چون کف خود حامل خاشاک شد

باد مدام آن کف دریا نشان / زابر کرم بر سر ما درفشان

گشته گه بخشش در ثمین / هر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای نمکدانی بخش من لعل شکر گفتار تو / در آرزوی مردنم در حسرت دیدار تو

گر شهد باشد بر زبان با آنچنان دندان / گفتار میگویم که آن نبود مگر گفتار تو

صندل ورا از زلف سیه پوشی ای ماه چو / سیمین بنا از هر نگه چون دیده ام

گیرم ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر / بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو

زین بیش بخشم با نکو گردم در کوی شان بگذرم / گر هیچ یاری جانم از غمزه خونخوار تو

در کوی تو بر سر افتاده ام / این نیست کاری دیگری کار است و کار تو

خواهی بکشتن زین بیش خواهی بکش درویش را / هر چون که داری خویش را بستیم در زنار تو

چون هم بگفتار آورم با گریه در کار آورم / یارو به دیوار آورم باری بجان دیوار تو

خواهی که بهر خنده عیش افگنی افگنده / اینک چو خسرو بنده تو بر در بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم
هست بنشور روی از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد / جنت عدن است که آباد باد

هست چو ذات ارم اندر صفا / حرسها الله عن الحادثات

دورش ازانگاه که پرکار شد / دائره چرخ زبر کار شد

تاکه بنا یافت نگنجید بیش / در همه عالم ز بزرگی خویش

از سه حصارش دو جهان را قیام / گرد دو جهان یک نفسش ده سلام

حصن برونیش ز عالم برون / عالم بیرونش حصین اندرون

گفت حصار نوا او را سپهر	کای فلک نو بکمین دار مهر
حصن وی و بنیش نو گوشه نگر	چرخ زبر پیسته بحصارش زبر
پرزه هم از آن قلعه مینو سرشت	قلعه فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک ثابته آمد سه چار	برج حصارش همه ثابت شمار
برج برجش درجات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگره او گشته زبان جهان	و آمده با ماه سما در سخن
چرخ نداند در و دیوار کس	تکیه بدیوار و درش کرده بس
ملک ز دروازه او فتحیاب	سیزده دروازه و صد فتح باب
تا هم بلندیش سر بالا گرفت	تا بتختش شده ره یغما گرفت
گوش شنود قصه این بوستان	بکه شنود طائف هندوستان
شهر نبی را بسر او قسم	شهر خدا گشته بپیشش اصم
در صفتش از چرخ چو دیدم عطا	گفتم روم است و گفتم خطا
قبه اسلام شده در جهان	بسته او قبه هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه بگوشه همه ارکان ملک
تختگه تاج وران بلند	گشته ز اقبال شهان بهره مند
گوشه هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت ز سپهر فره صرف
بر سر هر کوز بزرگان صفی	در رف هر خانه نهان بی فرقی
مردم یک خانه و صد خرمی	خانه یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست در و
شجره طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد جامع که ز فیض اله
بر سر تخت گرفته شهی
آمده در روی زمین سپهر کبود
غلغل تسبیح بگنبد درون
گنبد او سلسله پیوند راز
خوانده اهم کعبه دین خویش
بنده سنگش در و لعل و عقیق
هر که سعادت بود ش رهنما
در ته سقفش ز سما تا زمین
قامت خود کرده موذن دراز

ز هر منبر خطبه او تا بماه
منبرش از خطبه ظل اللهی
فیض سبک خواندن قرآن فزود
رفته ز ته گنبد و الا برون
سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
پیش نشسته حجر الاسود ش
زو همه آزادی هست العتیق
بر در او سر بنهد آنگاه پا
قصب شده جمله ستونها درین
داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
از پی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ
سقف سما گر کجی شد نگون
تا سرش از اوج بگردون شتافت
و انکه ز زر بر سرش افسر شده است
سنگ فنی از بسکه بخورشید سود
گر نه خزف شد فلک شیشه سان
دیدن او را کلاه افگند ماه
ماه نخسپید همه شب تا سحر
ز آن خلل هر بار که ره برداد

از پی سقف فلک شیشه رنگ
در ته او و رشته سنگ ستون
گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
سنگ ز نزدیکی خور زر شده است
زر ز خورشید عیار سه نمود
از چه بران سنگ شود شیشه باز
بلکه فتادش گه دیدن کلاه
گر سر تختش خلل دارد ببر
برق ز جا جست دگر جا فتاد

قوله دیدن او را کلاه افگنده ای از دیدن آن مناره ماه برای تعظیم او کلاه خود را از سر فرو آورده بلکه از غایت بلندی مناره وقت دیدن کلاه از سرش افتاده ۱۲

شد چو بلند از شرف نفس خویش / زد ز بلندی تتق چرخ بیش
بر فلکش سایه طرف بر طرف / تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان / کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش کرد مؤذن چو گشت / قامتش از مسجد اقصی گذشت
مؤذنش آنجا که اقامت کشید / قامت مؤذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت / حوض برون شده گوهر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین کوی
ریخته دست فلک زآب خضر صورت جان

در کمر سنگ میان دو کوه / آب که صفوت و دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات / در سد کوه آینه آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد / آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گر از وی شود آب کش / کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز بلای تری است / تری آن آب ز علت بری است
ور نخورد آب وی اندر زمین / کی بزمین در خورد آب چنین
ور ته آبش ز صفا ریگ خورد / کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه / باز دهد آب با بر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد / کوه به تر دامنی اقرار کرد
چون بدو جزرش ز نشیب و فراز / آب ز کوه آمده و رفت باز
چون بره و قصر بلندش در آب / شد سپهر از آن ساق صافی حباب
رود ببینی و شده تا آب چون / چون تب بی‌آبی ازو جسته عون
مرغ سپهر رود وی اندر سرود / رقص کنان ماهی پرآواز رود

شیشه‌گری کرد بر آتش حباب / شیشه حالی و جهان پر گلاب
تا دکه بر روی خط زیبا نبشت / نسخه ماهیت دریا نبشت
عمق درو کار بجائی کشید / کز ته او گشت زمین ناپدید
رفت زمین لیک حباب از میان / گشت پدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست بزیر زمین / چون ته حوضیست در آن ته ببین
بسکه زمین رفت ز هم پاشیش / گاو زمین شد خورش ماهیش
جوش نگویم که حبابی ز نور / [illegible] دور
گرد وی از اهل تماشا گروه / دامن خیمه شده دامان کوه
نادره شهری که بجز شهر روان / نادره زینسان بود از صد جهان
شهر شد از بحر عجائب نما / بحر وصلی گشته بکوه آشنا
زان بدل کوه گرفته قرار / تا که شد اقلیم عدو سنگسار
تا بدو فرسنگ چه پیرامنش / روضه باغ و چمن گلشنش
تا فلک از جوی مدد داد آب / دجله روان سوی بغداد آب
هر که درین ملک دمی آبخورد / گشته دل از آب خرد... آتش سرد
بسکه خنک هست خراسان شهر / گشته همه سال پر و سرد مهر
در شب و درین ملک هوا هست گرم / از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر روش فاش / گرم از آن گشت جهان از هواش
گل همه سالش بحمیت یا نسیم / خاک ز گلها شده پر زر و سیم
ترمی صد گونه ز صد برگ تر / گونه هر خاک چه آب و گهر
خط تر سبزه بصحرا نوشت / نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه رسند و خراسان بسی / و آنچه نخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت — خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت

هر همه نزدیک دل گرم خون — رفته چو جان در تن مردم درون

هر سر مو بر تن ایشان هنر — وانده در موی شگافی بسر

هرچه ز صنعت همه عالم است — هست در ایشان و زیادت هم است

وز قلم هرچه بر آرد علم — وانچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم و ادب بهره‌مند — واهل سخن خود که شمارد که چند

هر طرفی سحر بیانی نواست — ریزه چنین گنجشان خسرواست

چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز — نغمه سرایان همه‌شان نواز

زخمه زنانی که بگاه سرود — از رگ ناهید بتابند رود

وز هنر نیزه و پیکان تیر — هر که در آید بنظر بی نظیر

لشکریان همه لشکرشکن — گاه وغا غازی و کافرشکن

پنج هزار از ملک نامدار — لشکرشان بیشتر از صد هزار

کوکبه زین گونه کواکب عدد — کانجمن خیمهٔ یزدان مدد

بر سرشان شاه جوان بخت زاد — تاجور پاک گهر کیقباد

کرد چو در شش صد هشتاد و شش — بر سر خود تاج جد خویش خوش

ضبط چنان کرد جهان از داد — کز نسب جمشید نکرد و نه یاد

گنج بر آن گونه بصحرا فگند — کز کرم آوازه بدریا فگند

مرتبه عدل چنان پیش برد — کاتش و خاشاک بهم خوش سپرد

بسکه جهانی به زر آلوده شد — شهری و لشکر همه آسوده شد

گرم شد آوازه تکبیر جهان — جزیه بدرگاه رسید از شهان

لرزه بر افتاد برایان و هند — از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر بر شه مشرق پناه — ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را سپه اعدا گشت — واین شرف از وی بسپهر بگذشت
گر چه بخود راه نداد این غبار — عاقبتش بود تغیر بکار
چتر بسپهر کرد و علم بر کشید — ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز اوده تا به بنگ — چیره دل و چیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افکن و سندان گزار — بر همه شیر افکن و اژدر شکار
تاجک گردن کش لشکر شکن — بیشه بری نیزه ور و تیغ زن
راجپوت زوبین زن خارا شکاف — پشت به پشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون — خشت نشانند بسنگ اندرون
پایکی بازی گر و موزون خرام — داده به بازی سر خود بهر نام
پیل بسنگ سنگ گران ایستاد — تند چو ابری که رود در روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد — موج زنان آب ز مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین — گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار — از پی گلگشت بسوی بهار
راند از آنجا بعوض باد پای — باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد کمر کینه چست — خطبه خود کرد بد آنجا درست
شهر عوض را همه زان دست برد — غارت ترکانش به یغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه — کز پی او راند سپه در سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر — بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از پیش — ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام نوش — زین غزلش جای گرفته بگوش

غزل

ای دهلی و ای بتان ساده | پگ بسته و ریش کج نهاده
خون خوردن شان باشکار است | گرچه پنهان خورند باده
فرمان نبرند زانکه هستند | از غایت ناز خود مراده
نزدیک دل آن چنانکه جان را | بر دوشته گوشه نهاده
جایی که بره کنند گلگشت | در کوچه رود گل پیاده
آسیب صبا رسید بر دوش | دستارچه بر زمین فتاده
شان چو ره و عاشقان ز دنبال | خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با حسن چو سر | وینها همه سر بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان | زین هندوکان شوخ و ساده
کردند خراب بت پرست | هستند و بچگان بار زاده
بزنیند شان مموی غول | خسرو چه شکیبست در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر شد مشرق و آمدن تیغ کشیده زنگی ضمیر جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد | تیر سه اقلیم بسیر ما سپرد
گشت چو یک شاه کمان سپهر | داد سپهر آتش پیشش ز مهر
قوس همی گشت همی ایستاد | زان تکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین | گشت همه جلوه قوس آتشین
زان جهان هیچ بدون کرد ساز | داو شب اشتر بغایت دراز
رشته ز تطویل همه خورد پیچ | تا مده تقصیر در آرش هیچ
بنده بسی دید که شب کم نگشت | گرچه که هر شب مه کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها ‌ ‌ ‌ خوانده همی از پی خود و الضحی
روز چسپان شد به شب محال آمده ‌ ‌ ‌ کش بگه چاشت زوال آمده
خنجر شد نقطه از خط شب ‌ ‌ ‌ کرده حکم روز نهاد لقب
بسته نه بیخ بود مهر بوستان ‌ ‌ ‌ گرچه شد بهرف هندوستان
از خلل عالم هر انقلاب ‌ ‌ ‌ نقره خالص شده سیماب آب
داشت چنان گوی دیوانه سنگ ‌ ‌ ‌ جو همی داد به دیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب ‌ ‌ ‌ بلکه ز آهن شده زنجیر آب
هر که در سلسله گم گشت ‌ ‌ ‌ سلسله گم گشته و دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود چشم تافت ‌ ‌ ‌ گشت گران سنگی که بیافت
آب که صد شیشه شده بود ز دست ‌ ‌ ‌ سنگ شد و شیشه خود را شکست
بست جهان بند سلسل آب ‌ ‌ ‌ داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر چکان در هوا ‌ ‌ ‌ مهره بلور شده در هوا
بست هوا بر دل آب از خلل ‌ ‌ ‌ عقده مشکل که همی گشت حل
سلسله ز هی کرده الف بر کیات ‌ ‌ ‌ نقره فزون در درم با سیان
باد که بر آب همی زد قلم ‌ ‌ ‌ آب چو شد تخته بماند از رقم
گرد دیوانه چون در گرفت ‌ ‌ ‌ باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بحد بکه نرست از گیا ‌ ‌ ‌ آب شد از گردش دور آسیا
گشت غدیر از نه بط نقره ساخت ‌ ‌ ‌ ز بط زر بای شده نقره پای
حوض که دورش ز سلسل نشست ‌ ‌ ‌ دور دی از نقش سلسل بخست
چون شکم سلسله در پا فکند ‌ ‌ ‌ گرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره تا گشاد ‌ ‌ ‌ روی زمین آخر سنگینش داد

صفت آتش و آن گرم رو بیباک بدی
کز شب و روز بود شمع دل و سوزه جان

آتش از آنجا که بدل جای کرد / دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر شده‌ست / گشت بسر با همه از زیردست
بسکه جهانسوزی و گرمی نمود / چوب چنان خورد که برخاست دود
دود کزو سوخته در تف و تاب / بر شده بر ابر با امید آب
پخته ازو گشت همه دیگ سرد / دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه شد شهره به پخته کار / خلق جهان گشت ازو پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته / گاه بسی خانه برانداخته
بسکه زبان آوری آموخته / جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست / روی ازو تافته هرکس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت / ذره که گردید همی آفتاب
تیر چه شد خنجر آن گرم خوی / پشت ندیده کس ازو هیچ رو
گاه گل شمع شده در ضیا / گاه شده فاکهه فی الشتا
هندو از سوزش تن دید سود / پیشترش گرچه پرستش نمود
هرکه شد از دون خدا قبله ساز / سوخته گردد هم ازان قبله باز
آب گر از شورشش بسیار دید / گشتن او مصلحت کار دید
گر ره تاری شب دیتا مدار / گام نزد تا نشدش باد یار
کرده که چون باد روانه شده / گاه شدن خانه بخانه شده
لیکن اگر جسته برون ناگهان / گرم چو خورشید گرفته جهان
کرده که هر بار طبق پخته گرد / سوخته شد دیده هم و چوب خورد

بسکه در دریافت لطافت اثیر ... تا بده حقیقت او در قطر
شمع اگر کشته شد او داد جان ... زنده نشد تا که ندا داد زبان
نور چراغی که بشب داشت پاس ... گشته بهر خانه از و روشناس
سوده کلاهی سپهش سر بجا ... گوز دخان یافته کلاه سیاه
هر که دمی از و شده عیسی قدم ... زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان ... شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس ... خود بمیان مانده چنین بیکس
سر کز پشمش بد جامه یافت ... روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شاهان خز و می آب رز ... خاصه که پوشش ایام خز
سیمبران بسته نگار و سلب ... گردن مه را بدوال قصب
لرزه کنان بر تن خوبان حریر ... چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تری مهربان ... تا بتکلو پایه هم اهرزمان
پیرهن از پشت بتان چو ماه ... شعر سیه در نهد حیض سیاه
ناز بسیار یکی مو تافته ... بافته و شعر لقب یافته
تن ز کتان در لت و یا لرزه بار ... لت که کند بر تن خود اختیار
شسته در دیبا بر زیبا شده ... سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خون آمده ... آتش از دود و برون آمده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب ... غرقه چو گشته از و آفتاب
درگه کشته قند ز سیم ... خاسته سو بر تن قند ز سیم
قاقم انگشت نما پشت سیاه ... هر دو هم همی از دو بر شکست
رفته بقاقم سیه سنجاب سا ... موی ز قاقم نخلید شش بیابی

شانه بران موچو زبان آوران	رفت و بلغر بدر بالش دران
شانه زده مویش نا بافته	شانه ز پشت بلکان یافته
زاتش هجر گره موی تاست	گر گره موی ز پهلو بخاست
از پی پیوند درونی سمور	از دم سنجاب بمی گشته دور
سوزن مو بینه شد حله دوز	موی شکافی شده مو بینه دوز
دست کشیده همه در آستین	کرده موی همه را پوستین
موی چو مفلس مو بینه دوست	گرگ سگالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب نه هم رسان	برده گلیمی به مفلسان
برد خطی و قلمی دم بدم	کرده همه دعوی خط و قلم
بسکه خطی در هنر خط فزود	پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط او هیچ کژی بر نخاست	گشت نی چون القلم کرده راست
وان قلمی زان خط نو بافته	داغ خطا بر سر چیلک یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم	آمده مردان همه زیر گلیم
هر که کشی کرد گلیمی فراز	کرده باندازه آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پا	سردی ایام نموده سزا
آتش شده پشمین ز گلیم درشت	ابرکی پی شقه شده پنبه پشت
گشته همه پنبه و پشم آشنا	گرچه بود پشم ز پنبه جدا
گرم شده از مدد جامه مرد	مردم بیجامه سنجاب گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای	لرزه گرفته همه را دست و پای
دید که دندان همه پنهان	چون شغب چوبک چو بکشند لب
زانوی مردم به شکم در شده	انشته دو شانه برابر شده

دست بخشش درم مفلس زیاد / کش ختلی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب / گرم روی کرد بر آفتاب
تا شده مهمان شب صبح از سپهر / دوخت لبش جبهٔ مسکین ز مهر
مهر نما چرخ مهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی
تشنه شده کوشش خورشید گرم / پشت بر او کرده همه کس ز شرم
تشنه همین وقت بر آهنگ می / رخش طرب کرده روان پی به پی
باده همی خورد و همی خورد غم / عیش همی کرد و همی کرد ستم
ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر / صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقه در تاب سر / منطقه بندان بکمر تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگه خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را
هر همه را سر خوشی از شراب / دوست شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چار سوی / فتنه ز بس شهر برون کرده روی
چرخ ز بیداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمین از آب میغ
خنجر شه قطرهٔ آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از آنجا که جفای جهانست / قاعدهٔ دولت شاهنشهانست
گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد مر خط مغرب چو برق
ناصر دین شه کشور کشای / تیغ برآورده بکین کرد رای
راند ز لکهنوتی و دریای سند / تا سپهش گرد برآرد ز سند

بین که سپهرش چه تمنا نمود | کاب فرو سیل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا بود و | آب ببالا نبود و از فرود
سوی سواد اوده آمد چو باد | گرد حک از خنجر تیز آن سواد
چند هزارش ز سواران کار | تیغ زن و کینه کش و نامدار
همه یکدل شده کز دست برد | جان بسپارند بگاه سپرد
نیزه ورانی بسنان در مصاف | در شب تار از سر کین موشگاف
پایک باز شده بیرون از قیاس | پردل و خالی دل شان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان | یافته بازی اجل از تیغ شان
اطلس خون داده ز شمشیر کین | جابکی زرد قبا یار بین
بیلک ترکان شکاری شکر | دمبدم آلایش خون جگر
پیش کمان شان شکم گاومیش | زخم پسی خورده هم از شاخ خویش
گشتن گاومیش پشت فراخ | بر کف شان داده کمانها ز شاخ
سحر روان تیر ز غایت برون | آمده تا مر بنهایت درون
تن ز خدنگیش فزون آمده | ور ز دهن مار برون آمده
قصر روانی چو سپهر ارجمند | از قدم شاه شده ارجمند
لاشه زان باز که سر فراز | چار طرف کرده دریچه باز
نبود یکی خانه عمارت بر آب | تا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا | ماهی چوبین و بآب آشنا
چند صفت آراسته پیلان مست | روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از ان پیل حصاری ز عاج | بسته از آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه برند از ستیز | کوه قیامت کند انگه گریز

تشنگی و تری بهم لشکر روان / از شه و شه تاج ملک و پهلوان
وز بر و بحر از سپه خشمناک / غلغله در چرخ و تزلزل بخاک
قلبی ازان گونه برآراسته / تیغ شده خون ز میان خاسته
آمده اقصای اوده در گرفت / وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست بجز این ورشه بر روز و شب / کین منم اسکندر دارا شکن
وارث اکلیل سکندر منم / گر پدرم رفت جهان ور منم
تا سر من در خور افسر بود / هر که نهد تاج کرا سر بود
هر که زند دعوی من آید قتیل / سر کشمش چون پشه در پای پیل
مردمک دیده من کیقباد / کافسر جد فسر کیش داد
گوهرش از نسبت من روشن است / کان گهر از گوهر کیش نیست
گرچه جهانگیر شد و تاجدار / نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر گر زپی پای من است / هر همه داند که جای من است
جای خود از بخت بود ره نمای / تا نه نشانم ننشینم ز پای
مهر عیانی که بدین سو گذشت / از خط تا هم خوابر گشت
حاصل ازین چاوشه کامد بدر / شاه جهان یافت پیامی خبر
گرد اشارت که دلیران رزم / ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بسنجارت که نیارد نگاه / سیم قراری ز قرارات خواه
چرخ و قرارت همه ختم کنند / کار حشم زین دو فراهم کنند
شاه تن شه که در گنج باد / گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر زر سرار است / یافت لبی خواسته تا خواسته
بیدمی شد رکف و رسلب / گشت درم از سر و پا مرد قلب

نامه فرستاد به هر کشوری / خوانده ز هر شهر و ولایت سری

جمع شدند از امرای دیار / از ملک و خان و ز شه و شهریار

تیغ زنان همه اقلیم هند / نیزه گزاران نواحی سند

عرضه طلب کرد شه سرفراز / خامه سر جریده را کرده باز

در قلم آمد ز پیل و پهلوان / یک لک آراسته برگستوان

مردم یک اسپه بکاری نبود / پایک و افغان بشماری نبود

لشکر آن مه ستاره سوار / با همه چو ذرات هوا بیشمار

چاکر او گشته سکندر برزم / ساقی او خضر بهنگام بزم

بنده زیادش همه حال شاد / وین غزل از حال منش یاد باد

غزل

شد ز هوا سر و کنون آتش خرگاه کجاست / باده روشن رخساره دلخواه کجاست

آتش آن سنگدل می آید و خونین من / خبر گرم ولی ماه بخرگاه کجاست

دی شه هر فت و ز بیش دیده که غلط بخاک / گفت یارب که کجا پا نهم راه کجاست

شب ای دیده که بی جنبش ستاره سحر / جان من عزم سفر کرده بگو ماه کجاست

ماه من گو شد این دیده ز بیداری شب / آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از نظره کوته شب تو روز کنیم / ای بریده سر آن نظره کوتاه کجاست

من برانم ز تو شه خدانت که در چاه فتم / یک زبان گفت زنخ گیر بگو چاه کجاست

بیش از این گر دهی از آه دل خود جانی / دل گرانماند کنون طاقت آن آه کجاست

عزم حج دارد خسرو ز پی تو بعشق / توشه این یک غم دل بار گشاه کجاست

جنبش شاه زدهلی ز پی کین پدر گشتن آغاز غبار و شدن مه نهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه | در مه ذی الحجه بپایان ماه
رایت منصور ببالا کشید | ماه علم سر به ثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار | خانهٔ دولت شد ازو بختیار
کوکبه چون فلک آراسته | ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده در پیش شاه | انجمنی ساخته گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده | سیر فلکگاه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت | آتش گوئی به نیستان گرفت
خواست که افتد ز زمین چرخ پیر | لیک شد از چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید | ور رخ مه کرد محاسن پدید
از شغب کوس دمی کاندروست | گاو زمین را خلل آورد پوست
وه که ز کاسه باواز خوش | کوس زده با فلک کاسه وش
نیزه که بر چرخ سر افراخته | پیر فلک خانه زنی ساخته
لشکر زمین شد ز علم سایه دار | ماند چو سایه زدگان بیقرار
هیکل پیلان بزمین خم فگند | زلزله در عرصهٔ عالم فگند
زان همه دندان که بلا پیچ بود | روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیلوران پیل بال | حشر جسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسپ از سم خارا شگاف | لرزه در افگند زمین را بناف
از روش اسپ بگام فراخ | گاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام | خاک پر از نون شده و عین و لام
هر یک از آن کوه تنان چو پیل | رقص همی کرد و ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید بست | منظرهٔ چشمهٔ خورشید بست

بلکه از آن گرد سر افراخته — چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر — گشت چو زیبق محیط سپهر
ماه بمیدان سوی چو کشتی براند — کشتی ماه آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید تاب — زیر علم چون بشفق آفتاب
گرد در مژگان همه شد دلیل — سرمهٔ هر چشم شده چند میل
گرد وی از خاصگیان سران — موج چو دریا زده از سر گران
موی شگافان کمان بسته زه — زه زده ابروی کمان از گره
ترکش شان تیر کمر بسته تنگ — شیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش سپه از روش تیغ تیز — سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد ره از هیبت تیغ یلان — نی بزمین بود نه در آسمان
تیغ برهنه که بپوشیده دشت — برهنه زاین که چه پوشنده گشت
تیغ بدل کاتش فولاد خیز — بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیز زبان هندی سر و میان — طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد بگرد دشت و الا گهر — چمن بلارک شده سبز تا سپهر
در صفت تیغ آن تن آراسته — چون گلی از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دور باش — داد جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خسرو خورشید تاب — بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه همه سینه صف — غرق عرق گشته سواران ز تف
کوکبهٔ زین نمط انجم شمار — رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول — گرد سراپردهٔ شیری نزول
دامن خرگه ز بریشم طناب — بر شد از آن رشته بیام سحاب

هیچ که شد دورتر از دانشش / رفت فرو در زمین از سرزنشش

بارگه شاه در آن بوستان / روی ظفر داشت بهندوستان

چارستون بود برسم شهان / در خم دهلیز جهان در جهان

غرفه شش بنا شش نهاد / خانه ز نه پیچ به تسدیس داد

بارگهی را دو ستون رسم بود / شاه یگانه دو دگر در فزود

چارستون بارگه عرش سای / عرش دوم گشته بدان چارپای

شیشه شده بر سر آن بارگاه / خانهٔ خورشید گذرگاه ماه

از اثر هیبت شاه دلیر / لرزه همی کرد مهر باد شیر

گوشک لعل و سیه شد بلند / هر یک از آن سایه بگردون فکند

لعل چو آتش سیهش چون دود / سوخته زین هر دو سپهر کبود

سر دو و دو برج مه و خورشید تاب / گرچه بیک برج بود آفتاب

خرگه زرین که در آمد بهشش / چنبر مه شد کمر ترکشش

بود چو داخل به بزرگی علم / گشت پیاده ز شکوهش حشم

هرکه درون زد قدم دلکشش / راند به نیزه علم و خالشش

میمنه بر یک طرف زد یک سره / بود میان اندیشه میسره

پیل گران سنگ لهانور بود / قلب چو دریاش در آمد بجود

پیش لهانور بقدر سه میل / سنگ گران بر سر شد از پای پیل

پایگه خاص بسبزی رسید / سبزه ز بر بر سبزی چرید

خیمه ز هر سوی بیکپای خاست / چار وتد گشت بیک قطب راست

دائرهٔ خیمه چو پرگار بست / نقطهٔ خاکی بمیانش نشست

خیمه پر از گل چو گلستان نمود / وز گل او دشت چو بستان نمود

دائرهٔ خیمهٔ سبزی قطار | ابر فرود آمده در مرغزار
بسکه دران گلشن مینونشان | شاد شد از ابر کرم درفشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت | قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
یکشب آنجا بخوشی کام راند | خور دمی روشن گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد | مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد | تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش گر شد میوه دار | شاخ کرم گشت و در آمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید | خلق چو موران دو سو صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین | خاک شد از فرق سران نافهٔ چین
خلق دو سو صف ادب ساز کرد | باریک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه | حال کسان گفت دران جالگاه
حاجت خلقی چو دران فتحیاب | گشت مشرف بشکوه و جواب
زینش طلب کرد شه تاجور | رفت زیک تخت بتختی دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد | سرو همسایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افگنان | بر دل خورشید غبار افگنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز | بر همه آهوش نخجیر ساز
لشکره را گشت بهین دستگاه | از هنر خویش زبر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود | مرغ زبردست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر | کو کم از آن مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید | چون شه پرد هر که چنانها می دید
خفته چو خرگوش بخواب دراز | جست چو خواب از شه چنگ باز

سار تو کلنگی که هوا میگرفت | چرخ چو او نیز هوا میگرفت
مرغ هوا جمله سیه چشم بود | صید زمین جمله سیه گوش بود
هر چه ز بالا و فرو رو نمود | ملک سیه چشم [illegible] بود
بود چو خورشید ولایت فروز | گشت [illegible] روز
چشمه خورشید که شد گرم رو | گرد [illegible] شهر نو
رفت بکیلوکهری و او چون | از مدد دست چو دریای [illegible]
قصر شد از فرش [illegible] | چون فلک از [illegible] بلند

هفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود هر قصر رفعت [illegible] آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ | روضه طوبی در او [illegible] شاخ
با صفت هشت و شش دیگری | با فلک هفت سر شش یکی
بام سفیدش بفلک سوده هم | کرد بخورشید سفیدی اثر
پای چو مهتاب ببامش نهاد | گشت بدوران [illegible] افتاد
رفت درون در او آفتاب | وقف زمین گرد رخ چرخ تاب
زینت صباحان در و دیوارش | گفت ندانم در و دیوار کس
ره بسوی روزن او جست باد | هیچ ندادش بسوی خویش راه
بانگ گشاده در او مسجد هم | رفته بدریا [illegible] بدروازه هم
با دربارش [illegible] جهان بسته او | قاعده [illegible] در بست او
از شرف پایه او نردبان | پایه پایه شده بر آسمان
کالبد چرخ [illegible] | خشت زمین کالبدی [illegible]
آینه گشته رخ صاف خشت | دیده [illegible] صورت خود [illegible]

هرچه کو در آئینه بیند جوان — پیر در آن خشت ببیند عیان

هرچه کز نقاش بیکسو کشید — عکس بدیوار دگرش شد پدید

نیست درو حاجت نقش از بقا — بسکه شد از عکس کسان رو نما

نقش بلندیش بهوا خامه راند — تخته سقفش بفلک آب باز خواند

دیده بدرد مردم ازان جای خوش — تیر لبی خورده ز تیرکش

قطره بران بام نیفتاد تیز — ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش بمقام ستاد — قصر ارم را شده ذات العماد

گشت چو جاروب بران خاک روب — کرده ز نقشش همه کس سر چو چوب

طرفه عروسی شده آراسته — آینه از آب روان خواسته

چون کند گرد خیالی عیان — قصر نمود از ته آب روان

همچو دو آینه مقابل ز تاب — آب درو عکس نما او در آب

عکس همش شکل بنا رو دگر — گرچه که سر زیر کند باز بر

طاق بلندش بفلک گشت جفت — حامله زو شد فلک اندر نهفت

کنگره طاقش زبان دراز — پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سفیدش که شده بر سپهر — آمده از مهر و شده هم چو مهر

یافته آب دگر سوی باغ — باغی و آبی زده سو پیش باغ

آبی ازان باغ بسرو مانده زرد — باغی ازان آب بجا گشته سرد

شاخ مهر بار سی کرده راه — جایگه بار شده بارگاه

شد چو بران جلد بر جای کرد — خرم و خندان لب یاری کرد

باز همی برد کف زرفشان — کرد بر او زر کف ساغر کشان

باده کشان باز کشیدند صف — گشت همی لعل درخشان بکف

رود زن از سینه برون برده صبر
آنچکان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز خویش
ریخته از پرده برون از خویش

چنگ ز سر گشته تواضع نمای
باد تکبر بسر افگنده نای

زخمه چو بلبل بطرب در دو چنگ
سحر چکاوک زده و بانگ کلنگ

هر نمک و قصد مرغ دگر در صفیر
بر همه مرغان شده گنجشک میر

شاه درین زمزمهٔ نای و نوش
بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست ندیمی که ورق برگرفت
مهرهٔ کاغذ بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا برکشید
تار بریشم بدل اندر کشید

گشت بدنبال حریفان ز نول
قامت هر بدره بگشتی چو هلال

بسکه همی شد کف شه گنج سنج
بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دی جمله بعشرت گذاشت
ز آتش می مجلس خود گرم داشت

با همه وقت خوش و شادکام
کس ز بر دست و الا که جام

مه بجنیبت کشی عزم او
زهره سخنساگری بزم او

جملهٔ عالم بوفا جوییش
خاطر خسرو به ثنا گوییش

این غزل از مطرب موزون اصول
یافته در گوش همایون قبول

غزل

سوار من چالاک من باز عزم لشکری دارد
دل من همچو پار امسال با جان داوری دارد

من اندر خاک می‌نالش لگدکوب ستم گشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

نه شکلی کو همی اندر من جان می‌برد بارے
دروغست اینکه آن شیوه نه بهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
که تیرانداز مست من کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خوانند بندهٔ خویشم
غلام دولت او هم که با او چاکری دارد

مثل که یک سخن با من نگوید عاقبت آید	بهار و برزیان می سرزنش خو و بیم دارد
تو در دیوانه شو جانا که ما را [illegible]	دلم دیوانه تر از تو که آسیب پی دارد
[illegible]	نمیگوید بکس لیکن سخن فی الواقعی دارد

صفت فصل خزان و تمثیل عمر سپاه
و هم بیان آن که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن یغما نمود	باد روان کرد بگلزار ساخت
شاه سپهر از ولایت براند	گشت چمن هیچ ولایت نماند
گونه نسرین [illegible]	شد لب پیاله [illegible] گرفت و نشست
لاله سر از سنگ پلنگ سپرد	ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد و زان شکوه بود	خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر	کاسه گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن روی چمن اگذاشت	زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامه خود کرده بنفشه کبود	گشت چو صوفی برکوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل	پاره همه پوست ز سرتاپای گل
لاله ز بسیاری خون در فشار	ریخته نازک تنش از تیغ باد
سوخته از آتش خود لاله زار	گشته در و نقش ز خزان بر غبار
وقت صد برگ فتاده ز دست	آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن وا شده شیرازه باز	نامده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی	هیچ نمیگفت در آزادگی
نسترن آویخته شاخ بود	سرو و هم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد	سایه نشینان همه داده بباد

صحن باغ از سر تا بسر / مانده ز بی برگی خود برهنه
بر سر گشته بنفشه کل بباغ / باد کنان خس کشتی از روی باغ
دیده چو نرگس چمن این فساد / گل شده در دیده خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور وش / خار عصا باد خزان کوکش
ریختنی کرد درختان ز سر / گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه ز سمن زارها / کور شده از چیدن دینارها
بر زمین افتاده سیب نازنینها / لرزه کنان بر سر شان یاسمینها
خاک ز زردی شده پر زعفران / خنده نما این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش / کرد نگون سر ز تنش بلبلش
باد بهر سرو رسیده فراز / سرو ز هر باد بخفته دراز
سبزه لبیبی خط بر انگیخته / باد لبی خاک بر آن ریخته
گل همه سر خویش دهان از برون / کش همه در پوست در افتاده خون
آنکه بباران بگل کوزه ریخت / کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان ز نهر / شد هدر ریخته از چشم ابر
نرم بگفته دست چنار از روش / زیبق لرزان بچه هر تنش
کرد سپید از گل دست بید و / گشته لگدخوار ز گنجشک خرد
بید بسا ریزه ز هر برگ تیغ / ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد / خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که باد گشادش دل / شد هم از آن باد گریبان گسل
جامه گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بکار / مانده همانجا دو سه پیوندوار

گل شده بی روی بهر پریشان — مرغ زبان بی روی او در فغان
از گله مرغ نوای که خاست — سرو ز رقص آمده پایش بجاست
بسته سر بهر نثار که بلبل گذشت — حلق وی افتاده خراشنده گشت
بلبل ازین غم سخنان چون شکست — کش دم و هم رنگ دگرگونه گشت
گنگ شده طوطی زاغ از دهن — در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از زاول زاغ — فاخته کور آمده گل را بباغ
فرش بپیچید گل از روی گل — خوانده تلیوار کطی السجل
باغ خرابی از قدم بوم شوم — چند قدم شوم شده یار بوم
نامی پیچه که نماند دمش — حلق تهی گشته ز پیرهنش
در طلب روی نکو سو بسو — قمری کوکو زدنش کو بکو
باد کجا اندر سر هدهد فتاد — تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاوس داشت — حسن چو شد جمله پس دم گذاشت
آنکه بدی زیر چو خود تذرو — مانده چو بی کس شکنان زیر سرو
لاله چو از کوه برفت آن شکوه — کبک به بیغوله آن تیغ کوه
شکر و سیاچه خود با نوا — شارک بیچاره دهن بانهاد
طفل شکوفه بره افتاد و مرد — شاخ بدید و بعنا دل سپرد
گرچه که گل پیش نشد در چمن — کم نشد از مجلس شاه زمن
گرچه که گر لاله نهان کرد می — لاله تو ساخت شد از جام می
گرچه بشد برگ و نوای ز شاخ — برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد — شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب — شاه گشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود — فصل خزان موسم نوروز بود

[illegible]

شه چنین فصل بدین گونه شاد | کز مغل آوازه بعالم فتاد
تا سه کشتی چنانچو تیر از کمین | آمد و برسید چو پیکان ز بین
کز حد بالا مغل تیز خصم | سوی فرو راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ | جوشش بر آورد چو آبی به دیگ
بوم ببست سپاهی چنان | آمده زان بوم خرابی کنان
تا در کشان دیده کشتی ساز کرد | دیده تیار بست کسی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز | سیل شد و کرد به دریا ستیز
تو چنان سیل که ایشان رسید | آب لهاور و ملتان رسید
هر که کمی چشم سپه زد گرش | چشم زدن چشم زد تا شد خشش
هر چه دران خط خطر شد هلاک | گرد بر آورد از ایشان هلاک
امن و امان چو رشد از را شان | تو که بنفر یاد رسید شاه شان
این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد | وا رهد از قوت راعی العباد
شه که ز گستاخی آن گمرهان | یافت چنین آگهی از آگهان
تیغ بجنبید چو شیر از غضب | تیغ بود خسته شیران بلب
گفت که خصم جهان عهد من | ورز گران تیغ لرزد در عهد من
غازی ما چون به کار خداست | کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جمله عالم مرا | وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بهر کشوری | شاه من و قلعه کشا دیگری
بهر کجا باشد که جنگ دراز | طعمه برد از وطن چره باز
گر که سگ مست باهو دلیر | پنجه سگ خواهد زدن آخر شیر
من که بهند از بدایان سال | هند به پستانی کنم از سیل مال

[illegible]

گر بجنگم ور دهم از گجرات ‌‌ ‌ گاه دید و گیر نویسم برات
اسپ هم چند کشم از تانک ‌‌ ‌ پیل هم بستانم ز بنگ
مالوه را وقف دفائن کنم ‌‌ ‌ جاجنگر و جهه خزاین کنم
نیست مرا وجه قبا جز خطا ‌‌ ‌ سند و چین بسته بند قبا
زین دگلی چند نگر دگاه پوش ‌‌ ‌ کز پی کین پنبه کشیده ز گوش
پنبه کنم لشکرشان را چنان ‌‌ ‌ کز تن کشان پنبه شود استخوان
گفت که مور و ملخ ست آن سپاه ‌‌ ‌ مور شود کشته چو افتد براه
پیشه و هم ز دل که بگیرم زجاسے ‌‌ ‌ فرق قراخان سپرم زیر پاے
لیکنم از تیغ خود آید دریغ ‌‌ ‌ چون کنم از خون سگ آلوده تیغ
کس نزند شیر بمردار خوار ‌‌ ‌ جز سگ و به نکنند این شکار
چون سخن چند ازین در براند ‌‌ ‌ عارض دانا سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار ‌‌ ‌ نامزد مغل شود سی هزار
بر سرشان باربک تیغ زن ‌‌ ‌ خان جهان چابک لشکرشکن
عارض فرزانه بفرمان شاه ‌‌ ‌ کرد روان سوی مخالف سپاه
باربک قلب گهی رزم شاه ‌‌ ‌ وز ملکان سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست ‌‌ ‌ سوی سگی چند گشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته ‌‌ ‌ هیچ ازان انجم امان خواسته
ماه سبک سیر شد اندر شتاب ‌‌ ‌ خنجر تیز آخته چون آفتاب
تا سپه ناحیه راندند تند ‌‌ ‌ بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد ‌‌ ‌ نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد ساماته و تا لاهنور ‌‌ ‌ هیچ عمارت نه مگر در قصور

خلوتی چند ز خاصان خویش / پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام کر شد چو دل کافر بجوش / کرد بنا و شه اسلام نوش

چنگ نوازان بنوا بر کشید / چنگ نوازنده نوا بر کشید

گفت به آهنگ مطربی تنگ / این غزل نغز به آواز چنگ

غزل

سبزه آمد برگ گل از گلزار رفت / سبز خرم شد ز نخل لاله و گلنار رفت

بشکست چمن و شد و سر / گو بیا چون از چمن یار رفت

نزد من باغبان و غبار آلوده / آمد و گفت که سبز و نو ز گلزار رفت

بهار و هم اندر طلب رفته خویش / یاد هم آمد رخ او یا آن گلزار رفت

در دیده اشک چو باز آمدن یار بدید / دل با بخت هم اندر ره و چون یار رفت

خون دل گر چه بسیار رفت اندک باشد / هم چشم که او دانک بسیار رفت

هر چه از عقل فزون شد همه عمر چو / اندرین تارت عمر جمله بیکبار رفت

باد خاری ره گلرخ من می آورد / جانم آلوده را خار گرفتار رفت

گله کرد آن بت شیرین ز بر خسرو / گله کردان گل نسرین بر خار رفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد باغ / که در و نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید / ابر سراپرده بر اختر کشید

سکه گل چون درم شه زدند / سکه بنصد و چه زوند

شاه سپه غنچه چمن داد بار / خار سلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشید از چه که سوسن بلاغ / هم ز سرش سایه نبرید باغ

تا شود از سوسن آزاده رام / خار سلاحی شده سر تیز نام

خون خود از باد خزان گل نخواست | لیک صبا از سر خونش نخاست
خواست گل از باد بخواهد دیت | برد برون نرگسش از تقیت
سوسن ازین غصه بکین خواستن | خاست لیکن شیر زبی خاستن
او خود از آن خاست که آزاد گشت | غنچه جدا افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا همدمی غنچه کرد | تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل گستاخ از او | جامهٔ صد برگ بصد شاخ از او
باد همه خاک زمین را ببیخت | یافت زر و در پی صد برگ ریخت
بسکه گرانی زر از حد گذشت | دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش | غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کم زر دبر آنرا که جست | وز پی خود جامه بنساز درست
نافه سمن گرچه بجز مشک سود | باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی پر شکست | بار چه پرها که بر آن شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان | با همه کس راست چو آزادگان
گرچه برآینه صبا هرچه خوست | در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم | خیره شد اندر رخ خیرش چشم
چون سمن جشنک پوشیده داد | چشم تر از کس الا ز باد
سبزه چنان شد که جهانی گرفت | چشم تر نرگس نتوان بر گرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان | خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال | لالهٔ خود روی از آن یافت خال
شیشهٔ گل از باد چو آورد یاد | خونش بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد بریش | کوز تر از دستهٔ کوزه سرش

ساخته گل کوزه نو از نبات ۔ ابر در و ریخته آب حیات
باغ ز بس غنچه شده کوزه در ۔ گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شد و سر گشاد ۔ گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکو می پرید ۔ بلبل و قمری هم از و می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر ۔ نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپرپاش فراهم شده ۔ پیش سپر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین ۔ ماه به پروین شده هم در زمین
گل همه بر روی شناسا شده ۔ روی شناس همه صحرا شده
گرده بسنگ آتش لاله نشست ۔ داغ شده هندوی آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید ۔ گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آب ز آسیب باد ۔ بسکه بر و سایه بید اوفتاد
بید شده تیغ کشان زیر پای ۔ سایه از و رخنه شده جابجای
آب که آهن شده بود از سپهر ۔ آهن و آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب ۔ بر سپرش قبه سیم از حباب
طره سنبل ز شکن گشته باز ۔ پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که ده بوستان ۔ نیشتری هست ز هندوستان
وین گل هندی که چمن کرد راست ۔ نی بخراسان که بعالم نخاست
کیوره هر برگ چو سیم سپید ۔ بهر وی از سوختن چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی ۔ چند تری رو نتوان یافت بوی
نغز همی این گل که ز نیمی مغز ۔ داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه همیشه مقیم ۔ جامه نماند که بماند نسیم

سیوتی خوش که شد نشش گلاب | از همه سو وز همه روی آب
یک گل هیل و دیگر درون | گل بگل و گل ز گل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی همی آنرا که بمغز آرسید | بوی دگر گل که نتواند کشید
پنچه کشاده گل لعل از بله | غرق بخون ناخن شیر بله
نی غلطم نافه وسی نیم خام | چیری از دست دگر خون تمام
جنس شده در شکر که در روم در روس | جمع شود پیش سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زر هر دو که زر زرد بدید
باشی شده در باغ رنگهای جای | مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که بریستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شفگل نو رواج داد | گل نهمین گونه زرواج داد
سبزه کشتش همه صحرا احرام | پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان ز هم آورده شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
باغ پر فته ز چمنهای نو | بوم همه آوازه آن باغ رو
نارک رعنا بچمن باز خورد | چشم بدرخساره گل سرخ کرد
سنبل سرمست ز لفظی که خواند | غنچه ز دل بسته دهن باز ماند
ان قلج لاله که قمری چشید | طوق گرد و کرد گل زر کشید
بلبل چو پر لاله کوهی گذشت | پایش چو منقار ز خون سرخ گشت
هزاران ایت سبلی خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر کشاد | منطق مرغان همه آسانش داد

فاختهٔ ناطق با صول کلام
گفته یکی صانع خود را مدام

رهبر جان گشته بگلزار طیب
رهزن عشاق شده عندلیب

شاه درین فصل بعشرت گری
با گل و بلبل بطرب گستری

باده بشاخ آمد و در گل شده
وز دم آن بلبله بلبل شده

مطرب بلبل نفس از نغمه مست
وین غزلش پرده نشینی غزل زدست

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش
وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا
مستی خوشست باده خوشست و خمار خوش

ما نیز مطربی و شرابی و مجمری
جامی بزیر سایهٔ شاخ چنار خوش

ای باد کار ما بگلی کن بسوی دوست
ما را بکن بیامدن آن نگار خوش

خضری بیا بگوی بمن گو که در چمن
سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خوش

گر خوش کند ستاره شبی کار گرد
پیشش کن و بیار و بشو [illegible] خوش

ور نیست خوش کسی مست کو خوشش بده
هم هست نیز [illegible] خوش

من مست خوش [illegible] که آن غریب
سر خوش خوشست و [illegible] خوش

با آو دراز بان که [illegible] میدار
بازی خوشست و بوسه خوشست و کنار خوش

سرو و باده خوش [illegible] اندر چمن لب آب
آنجا من باده خوشست و سوار خوش

از روی خوش [illegible] شکیبا نگاه ماند
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم در باکف اوست چو [illegible]

رفته چو خورشید ببرج حمل
نور شرف کرد بگیتی عمل

دور جهان وز نوا سر گرفت
موسم نوروز جهان در گرفت

شاه دران روز هم ازان بامداد	قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف	تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفحه زده طاق بسیار استند	پردهٔ زربفت فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند	عرش صفت گرد زمین انگیختند
چتر سیه سوی فلک سر کشید	ابر سیه از شرم بچادر کشید
پنج طرف چتر چو هر سپهر	شش جهت آراسته از پنج مهر
همچو گل و سنبل سوری و بید	لعل و سیه کلگز و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در ظلمت است عیان

چتر سیه شب قدرے شمار	گشته شب قدر بروز آشکار
گوشهٔ آن ز آن سیاهی شتافت	گرته و بالاش دو خورشید تافت
بر سر او سایهٔ قهر الٰهی	در ته او سایهٔ عون خداے
سوخته خود را ز تف آفتاب	باز رهانید جهان را ز تاب
گر بشود سایه چو پیرا تنش	سایه که گرد آورد از دامنش
سایهٔ او بر سر هند او فتاد	هند شد از وی همه اعظم سواد
خامهٔ نقاش کشیده بیان	نقش نکرد است سواد چنان
گوهر آن چتر که شد بر ماه	قطرهٔ باران است در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشد گرد رو	شاه جهان گشت از و سایه جو

صفت چتر لعل است چو خورشید صبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن خورشید تاب	لعل منور چو صبح آفتاب

شد فلک از پیش روی در پیش ... خواند کواکب فلک اطلسش

سبز و سرش بر فلک سبز وام ... گشت فلک سرخ شفق یافت نام

از رخ شه رنگ چو در یوزه کرد ... پشت به قنبر فیروزه کرد

ابر شبار و چو شد لعل کار ... زد شده ابری که بود لعل بار

روش بسرخی چو گل تر شده ... سرخی روی همه کشور شده

سرخی از تاز فلک بر گذشت ... دیده خورشید بد و سرخ گشت

معنی معدن یاقوت و در ... معدن او گشت ز یاقوت پر

چتر شه یا همه تن مشک وید ... خون خود از غیرت آن چشک دید

لعل که او غنچه گشت از برش ... خون چکان نیست ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش از پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید ... بیضه اسلام از و در سپید

سقف ز درگرده ستون از زرش ... وز گهر آویزش سرتا سرش

داشته ابری سپید ستون در سما ... قطره معلق به میان هوا

ابر سپید و گهر بی بهاش ... قطره او دان که نمود از صدفش

سایهٔ خورشید بود در سیاه ... سایهٔ روش به سپیدی چو ماه

نور ده و روشن عالم فروز ... چون رخ خورشید که نیم روز

شکل وی از فرق شه کامیاب ... پاره نوری هم از آن آفتاب

از سر خورشید سرش بر گذشت ... جام سپیدش هم از آن چشمه گشت

چتر شه گرده سواد پدید ... دین ز بیاض از سبب آن رسید

ماه و دو هفته که مه ور نشانست ... عکس وی از آینه آسمانست

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه
برگ نیلوفرست اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ ... بسته از چشمه خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان ... موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته ... سایه ز حق بار ز شه یافته
طرفه درختی که چو آید ببار ... بر ندهد جز گهر شاهوار
سایه او گشته چو صحرا نشین ... سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او مانده بجای که دیر ... مهربیان خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود ... خیمه کامل بزمین شد فرود
گاه او گشت چو با چرخ جفت ... در غلط افتاد جهانی گفت
چتر شه انگشت که شد چرخ ماه ... چرخ همین است که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی ... گفت که یارب منم این یا توئی
تو بسر شاه و من اندر محن ... یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر گل که شده از گل گرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگون و گلگون چو رز ... چوب وی آسون سما کرده گز
یک گل و بر هفت فلک پرده پوش ... شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده مل شده ... مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین ... گل بدمد گز نگه اندر زمین
شاه بسر کرده ز گل خرمنی ... گشته معلق بهوا گلشنی
گرد سر شاه چو جولان نمود ... گل که بمهتاب دمد آن نمود

داده بخورشید فلک پایگی	خامه بر سلک حق همسایگی
پشت وی از بار گهر خم زده	چون به سخن گشتن شبنم زده
گوئی از انجم بهم گل چیده ماه	دوخته و ساخته زان چتر شاه
خامه بسی نقش بر آمیخته	رستگی از آن گونه بیامیخته
خامه چنان رنگ نیارد پدید	خامه چنان نقش پدید و کشید

صفت دورباش که نزدیک شد از هیبت شاه
گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان

روی بر آینه دورباش	گاه گهر سنج و گهی نور پاش
از دو طرف داشته پهلوی شاه	گوهر شان گوهر بازوی شاه
تیغ زبان آخته چون سید برگ	در دل بدخواه زبان گیر مرگ
زآب گهر جوش زبان پر شده	ریشه دستار چه پر در شده
زان سر دستار چه بی بها	در دل بدخواه بسی پیچها
دسته شان فرق سران کرده گو	بسته بزر چوب که تعلیم چوب
وان دو رکش از دو طرف چون دو شیر	با دو سه جنبیدن دو سو شیر دلیر
گر مگس آنجا پرد اندر هوا	در شده دو اندر دهن اژدها
کرده بجا می که سر پایه نقش	کرسی تو ساخت به پهلوی عرش
گاه نبرد ش که زبان کار داد	جان بد اندیش بجان دار داد
حربه جاندار شده جان خراش	در جگر خصم سنان دورباش
دست سلاحی شده شمشیر	دست وی از بار گهر ریز تیغ

صفت تیغ که با خصم بیا بش گوید
که ز بهر تو فرو چند خورم آب دهان

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق   بگذرد از گردن آنگه ز فرق

او بنجوشی خفته میان نیام   خواب مخالف شده از وی حرام

شعلهٔ آتش بزبان آوری   ز آهن و سنگ آمده در داوری

آب ورا گوهر نصرت بپشت   آهن او را ز بر عالم بهشت

قیمت او بیشتر از آهن است   لیک زبانه آهن او روشن است

آهنش از نسبت قوی تر ز زر   هر چه ز زر بسته به پیشش کمر

پارهٔ آهن که بزر در خور است   حرمت آهن هم ازان زر است

از تن بدخواه کشد گاه کار   رشتهٔ جان در گهر شاهوار

گردن دشمن زده با سر بهم   مهره در او ریخته گوهر بهم

هندوی گرگشته باسلام راست   یافته از شاه جهان دست راست

صفت چرخ کمانی که ببازوی شه است
نیمهٔ چرخست که او نام نهاده است کمان

ترک کماندار کمانی بدست   گر خم او چرخ شده در شکست

از مه نو علم کنندش چو زه   انگشت از آن تار زیر و گره

هشت گرش علم بداند کسی   علم بدست آر که هست او بسی

مانده پیاپی بکشایش اسیر   وا مانده از کشمکش اندر نفیر

خانه دو دار و بچنان خرمی   تیر زنی خانه بدان محکمی

گوشهٔ خانه ز کشاکش دوان   خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند اندر دل بدخواه ریش   زاغ نشانده بسر شاخ خویش

سر چه بود خشک بیابیش آب   تر شده زو آب نه بینی بخواب

او سبک از وزن گران یافته   در سبکی چرخ گران یافته

زشت شود آب چو بر وی گذشت | زشت‌تر آنگاه که بر وی آب گشت
چون کشدش غرق خداوند او | باه شود بسته فرو بند او
چون نه هنر کیف شاهان نشست | ره کندش هر که بود زور دست

صفت تیر که بارانش و قبا ... سخت است

سخت بارانی در تیر همه در غیبان

تیرباران ... آمد شکار | در دل قوم ... مسلمان کار
... | کرده چون ... کشش ...
... | بسته بر آن گونه که ماهی ...
... | پیکی ... شمشیر ...
... | زاغ و کرگس ز عقابان اسیر
راند ... | از آنگه ... تمام
پیکر سوزان ... زده | ... پیش ... زده
هشت فن ... عدو را سپید | ... بود و ... سپید
سوی عدو فی ... شده | دیده ... چشم کنار شده
وین ... شمشیر ... پسر خویش | ... عدو ... کیش
از پی فرمان نگهبان خویش | نامزدی کرده چو پیکان خویش
تیر گزینش کرده چو سوفار ساز | ... سپر سوفار باز
بود چپ و راست به پیش سریر | رخ و ... تیر
میمنه بگرفته سپر با سپاه | راست بدانسان که بگیرند راه
دیده شاهان ز سپاهی خویش | داده سپرهای سپاهش به پیش
بر سپر لعل شده میسره | لعلی و درش همه چون میسره

چون گل سوری شده گرد سپر
لعل تر از لاله بروی چمن

نیزه شده از سپر آراسته
ساخته چون تیر ز سپر آراسته

نیزه والا ز سماک تا سماک
رامح و اعزل شده سر بر سماک

صف زده رایات لعل تو چو پا اندر سر شاه
گشته شفق گون میان شفق و شام شهان

از دو طرف رایت لعل سپاه
سایه رسانیده تا ماهی جاه

ماهی نو ماه تو انگیخته
ماهی و مه را بهم آمیخته

یک دو هزار است همه صبح تمام
از دم خود بسته صبا را لجام

زینت از زر خویش که تا لم فروخت
کرده بهم از آتش خود سیم سوخت

سیم شده جلوه سپید افروخته
آتشی از دو و سلب ساخته

بیشه شده از گوشش جابجای لعل
جلوه کنان باد گلهای لعل

قیس سپید لشف سهیل
ابر هوا گرد بجهر اشت

قلعه آهن نه بر ستوان
قلعه بجا مانده ستون روان

باغ زر آراسته شد جای بار
گلهای جواهر نثار

سبز زمرد همه پیرایه‌اش
سیم نبات گل بوستانش

از زر و یاقوت درختان فراخ
مرغ زر ساخته بالای شاخ

شاخ نوگولی که بخواهد چکید
مرغ نو دالی که بخواهد پرید

هر چه گذشتی ز گلستان زر
خوشتر از آن کرده بهار دگر

ساخته از موم بسی نخل چست
کان بجز از موم نیاید درست

باغ بسیم چون گذری ثریا و باغ
یافته از لاله و ریحان فراغ

بسته بسی دسته گل دلفریب
گوشش صد دسته نموده فریب

یافته سبزه ز چمن ها درود | بهر ورود آمده آنجا فرود
غنچه که دل بسته بشاخ چمن | هم بگسست از پی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید | هم بهر بید از چمن آنجا رسید
قصر همایون ز زمین تا سماک | زیور زر بست چو فردوس پاک
پرده بزر دوخته هر واسطی | تا شده بی دوخته هر سوزنی
اطلس زربفت بدیوار سنگ | داده ز هر سنگ بیاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا | کان زروش خواند فلک بی ریا
خاک از آن مفرش زر یافته | خلعت نور و زر رشته یافته
جشن چو آراسته شد یکسره | از طرف میمنه و میسره
شاه جهان شست بزرین سریر | چشم جهان دوخته از قد چو تیر
تاج بسر کرد چگویم چه تاج | قیمت او هر دو جهان را خراج
چرخ قبای ز گهر یافته | کرده لبش صنعت زر بافته
آب در از تاج و قبا و کمر | تا بکمر تا بگلو تا بسر
تن چو در آن خلعت وشی گرفت | خون لب یاقوت بگردن گرفت
بست چو جوزا کمر زر دو رو | لعل بخورشید سپرد از دو سو
هر که نظر کرد برویش ز دور | عطسه در آمد بدماغش ز نور
جنبش سهم الحشم از هر کران | سهم زنان بر حشم اختران
نوقه چیا و وشی کله ور شده | یکسره بر صد سر شان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه | تا دره باشد کلهی بر کلاه
شسته بار آمده صفت است گرد | ترک فلک شیب باز خواست گرد
نقره حجاب که دور از میان | آب کیان ریخته پیش کیان

هر دو صف از صف شکنان گشت راست | تیغ وران دست چپ و دست راست
شیر کیا بشاد و بسی بستها | وز هنرش بسته شده دستها
گر کسی پر زد از آن پیش و پس | خسته شد از تیغ چو پر مگس
پیش کشیدند گران تا گران | خدمتی بر همه خدمت گران
گشت پر از نافه چینی زمین | باد شد از نافه زمین تا به چین
چرخ کمانهای سزاوار زه | بر سر او کرده در ابرو گره
دشت به دشت اشکره کامگار | گوهر شده دست به دست آشکار
باز سپید آفت طاوس و قاز | چرخ کز و بسته شود چشم باز
شیر فلک صید کشاینش نام | آنکه بسر بر بسپیش غلام
جامه زر دوخته بقیمت گران | دوخته چشمی همه قیمت گران
کشتی از نقره و از زر بود | عمر سران خوش گذرد گر بود
زین همه چون بر گذری بادپای | کز تک شان باد بماند بجای
هر یک از آن تیزتک و خوشخرام | قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی ز دو گوشش پدید | چشم جهان گوش به تیزی ندید
عرصه کنان حمله با گنبدی | خدمتی خود ز همه بیشتر
جامه زر و جامه گوهر نگار | بود ز هر جنس برون از شمار
هر دو محاسب ز شماری که خواست | بیشتر از دست چپ و دست راست
سنگ فرو رفت بسودا قلم | خیره شد باز بماند از رقم
حاجب قفال چو قمری وشار | نغز نوا گشته بفصل بهار
تا لب شب آن روز دگر روز هم | کم نشد آن جشن [illegible]
شب چو آیین بهاران [illegible] | کرده هوا سبز گل یاسمن

شاه بخلوتگه دولت شتافت
خلوتی از دولت جاوید یافت

رفت بخلوت در دولت گشاد
خانه‌نشینان را بمهمان بار داد

گردش دوران بر کف چون لاله‌زار
باده گلرنگ ببوی بهار

بزم که از خلد برین دست برد
شیشهٔ حسن پیاپی سپرد

شاه بهر جرعه که در خاک ریخت
در جگر خاک در پاک ریخت

از هوس جرعه شه در مغاک
العطش آواز بر آمد ز خاک

ریخت لب تشنه شکر در ثمین
گشت بپایش سر تشنه زمین

موسم نوروز و هوای شراب
شاه جهان مست بحال خراب

باده همی خورد و همی بود شاد
شاد همیکرد و جهان را زداد

هر چه زر و جامهٔ نوروز بود
توسن تندش ادب‌آموز بود

بخشش خود کرد ز اندازه بیش
باز بدو داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد بسرش گذر
برد بسی دامن پر سیم و زر

زر بخوشی داد شماری نبود
خوشتر از آن هیچ بهاری نبود

باده‌گساری تحفه بخشش مدام
باده گل‌بوی بدستش بجام

نغمه‌زنش بهره پرده‌شناس
نغمه‌زنی کرد بچندین سپاس

یافته در گوش بهاوش جای
این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست برخاست
بجام لاله مجلس را بیاراست

نشست سبزه زیر سرو چون گل
ستاده سرو را سوی جانب راست

صبا میرفت نرگس از غنودن
بهر سوئی همی افتاد و برخاست

من اندر باغ بودم خفته با یار
بنام ایزد چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خجست از پهلوی خسرو	بر آمد از دلم فریاد بیخواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
راندن از شهر چو انبوی گل از بستان

چون حمل رفته شد ز نور آفتاب — بخت شد بهره دانه پروین ز تاب
از شرف خویش برون یافت رخش — وز شرف ماه طلب کرد بخشش
نقطه سیر کار حمل را گذاشت — چون حمل از نقطه نشانی بداشت
رفت جهان را ز عدالت مزاج — جست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدر رود افتاد — مرغ بپا گشت فرود داد افتاد
خوشه پر شد تو اضع گری — خوشه زبانی بزبان آوری
خوشه زبری شده اندر سلام — از همه سر یافت ورودی تمام
از پی گل مرغ جهان بگذاشت — خوشه گیسه سر یافتش بداشت
سینه گنجشک بجای درد — گشت پر از گندم تو جو بجو
خوشه مرغ دهقان بفلک سر کشید — سنبله از توده خود سر کشید
سبزه در پایش زرد نما — کاه شد از زردی گل کهربا
سیر و سر از گلستان ببرد — نعمت دیدار غنیمت شمرد
غنچه گل آخر شد و گلبن گذشت — اول هر شه آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم — خون بد اندیش همیکرد کم
پی بپی از شرق خبر میرسید — وین خبر از هر طرف میرسید
مصلحت ملک زرای درست — هرچه صواب است همی باز جست
گفت پی این کار بتدبیر خویش — حیله چه سازد که بنحر دو پیش
خود گم گشته کند استوار — باز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که دران از بود | چیره زند تیر بر انداخت زود
گفت که از چند سپه کینه خواه | آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه بود فتحیاب | شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب فروز | لیک نه خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیک جا شود | سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آیینه رسالی منیر | نقش همان دید پذیرفتش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست | عزم سفر کرد به مشرق درست
صبح چو بر زد علم آفتاب | لشکر سیاره فرو شد بتاب
کوس هزیمت زد در شهریار | لرزه در آورد به برج حصار
ولوله منا گرد باد بلند | دم بدم نای دمادم فکند
کوچ سپه کرد و شد از شهر نو | داد جهان را ز ظفر مهر نو
لشکری از ذره خورشید پیش | ذره به پهنا و خورشید بیش
از اثری جوش چنان لشکری | لرزه اثر کرد به تحت الثری
گرد گل شد چو فلک بیقرار | گرد گذشت از فلک از غبار
از سم اسپان که زمین گرد پاک | کوه لهاور فرو شد بخاک
کوه بیک سوی دگر سوی پشت | هر دو شد از گرد سیه تیره گون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب | کوه در آمد بتزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور | بود حد تلپت و افغان پور
یافت سراپرده در انجا مقام | دشت در آمد ز سپه با بدام
گرد سراپرده صحرا نشین | وسعت دریا و تحمل الیقین
باز همان رسم خوشی ساز کرد | ز همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب | خیره بیفشرد زمین از ادب
مهره چو بنشاند در شکم گنج | خاک بسر کرد همی خورد رنج
خاک که بر شیشه گرانی چشید | آن همه از پرده بصحرا کشید
بود دران مجلس سرخ اثر | گنج همه زیر زمین بیزر
خاک بگو گشته دگرگون گرفت | گنده گل نرگس بیرون گرفت
شاه بدولت خوش عالم بکام | از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو در دست شه آورد پای | غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام بخت | همچو تنش قلقل نه پدید از کار بخت
مست نمی شد گذر رای صواب | عقل زبر دست شدش بر شراب
مستی او مایه هشیاریش | خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان | لاله شگفتنش دگر بوستان
لشکر کافرکشش بالا نورد | از عقب کوچ در آمد چو گرد
یارگی آمد همه صاف مغل | بسته گلوها سر مثل الغل
طوق بگردن همه چون فاخته | غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر | سلسله در حلق سگان در نفیر
اسپ پتنیاری که بدندان تیز | برکند از شاخ گیا رستخیز
شیر مهین سینه و کوتاه دم | سوده سر گاو زمین را بسم
شاه برات ظفر و دولت که یافت | باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روزش ز طرب تا بشام | دور نشد می ز کف و لب ز جام
خورد می و گنج بمحتاج داد | بس گهر و زر که بتاراج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند | گاه بهر زمزمه زر می فشاند

شمر آنکه بادیه مایش اندرشش	وین غزل اندر لب خنیاگریش

غزل

وقت شبانگه چو هلال شد آن مه پدید	دل بتمنّای خود از منت مه بر رسید
باز بگفتم فسانهٔ هجران با خویش	تا بدان لحظه که بالای سرم مه رسید
ای که کوی آنکس که نیاز و دیدن	مژده نور بصر بر من آنکه به رسید
آمد آن وشنی چشم باستقبالش	مردم دیده دوان تا بسر ره دوید
آمد آن ماه و نخ بر سر کوی تو آب	بر سر تشنه نگر کز چه رسان چه رسید
گریه بسیخت آید و بر سوختگان	این چه باران کرم بود که ناگه رسید
دل شده زین بار و پرسش ناید	چون خبر یافت که جان میدهم آنگه رسید
میکشیدم سر گفتن ز قفا جانب و	تا شب تار شب دیگ سحر گه رسید
خسرو اگر رسد البته بشب ای عجب	عجب آمد که بهشتی بتوانگه رسید

ذکر باز آمدن قلب شاه از قتل مغل
همچو گرگان زرهه با علم از بیرخسان

صبح چو شد بسر سپهر	کرده گشاده بجهان چشم مهر
بارگران داد فلک را ز گنج	تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه گنج بار	داد بر اورنگ چو خورشید بار
سبز فلک چتر کش شاه شد	چتر بهمسایگی ماه شد
صف بکشیدند ملوک از دو سو	سر همه یکرو شدند از دو رو
طبل زنان یاربک و لشکرش	وانکه بداد لشکر شه یاورش
آمده پیرامن داخل ستاد	شد علم داخل از و پیر زباد
رکن صفت لشکر و حمزه علم	داخل نصرت شده از وی حشم

...تن از موی بره و خیره آتشش | پشم میر از پشم پیشش چو بر تره آتشش
...برق لعنت زو سر افراخته | پرچم ...ش ز سپر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان ببر | بر همه دندان خرد بخور
کشته بلی زن همه بر بانگ نی | همچو زنان نوحه کنان نی چو لی
از روش موری شان پرورشش | از حسن پاشن بسن ... پیش
قصه شنیدم هم از ایشان دگر | این که کنند ... خورد آن دگر
خوردن ... چو پی اندر سپاه اند | عیب نگیرید که ترک ... اند
...ده شان از خورش زشت ... | هر که به بیند ... آید ...
نسل ز سگ لیک بزرگ استخوان | گربه ... شده بر روی خوان
...نی لشکر کرده جای | کوه شده بر سر کوهان بپای
...جیان همه رو های زشت | کرده شان آتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک بروی | خلق بلا جول ز هر چار سوی
...فت چو بر بست اسیران بار | در عدد گشته در آید شمار
...بر نیزه ببی ... | سر ز ... افراخته
نیزه سر افراخته از حد برون | بیشتر از نی به نیستان درون
...پشت برون کرده بر ازکبی | از ... افتاد بدیگر ...
...سر چو بی سر که شده | سلخ میران غره مو ... شده
...دون سخن از سر زدگان قطع گشت | پیچش سر رشته ... گذشت
...مپیچ گویم همه تا تاری اصل | بند به بندش بهنر کرده وصل
...شستان ساخته پرچم ز مو | پرچم ... بسته بزیر گلو
اسپ سمانی همه صحرا نیکوش | تلخ نمیستان بر آورده جوش

سخت شده چو سنگی تن کشتی تمامی | کشتی [illegible] چو آب [illegible]
چوب شده از روش [illegible] قیاس | کرسی [illegible] شده [illegible]
پا ز [illegible] شان گشته لنگ | باشد ز هر پای عصای [illegible]
چون [illegible] پا بزده دندان پیش | بیخ زمین کنده به دندان [illegible]
لقمه شود کوه به میدان شان | سنگ نیابد به دندان [illegible]
چون فرس افسار [illegible] | [illegible] سلاح [illegible] را پیش [illegible]
تیر و کمان چه توان صف کرد | [illegible] پیکان [illegible] آب [illegible]
پیکان شان بر سر چوب پیچید | برگ برون آمده از شاخ [illegible]
یافته از کلک خطائی خطا | وصل [illegible] کرده [illegible] دور [illegible]
سخت کمانهای [illegible] | آمده از چوب [illegible]
مرگ به هر گوشه از خانه ساز | خانه شده گوشه [illegible]
بود [illegible] که توان [illegible] | رفت [illegible] سلاح [illegible]
آمده [illegible] چو از پیش رفت | [illegible] در محفل [illegible]
[illegible] کرد [illegible] سیل زور | کاورد آن بی [illegible]
گشته [illegible] روان [illegible] سیل ز کوه | خاک [illegible]
پای [illegible] لرز | دامن کهسار در آمد [illegible]
[illegible] گنبد [illegible] پای | در رخ صحرا شده گنبد [illegible]
[illegible] نظر آید [illegible] | گور کند [illegible]
از دل [illegible] هندی و [illegible] | ور شغب [illegible]
شد همه روی [illegible] خروش | در سر [illegible] سیل [illegible]
سیل که زان غلغله آواز داد | کوه تو گوئی که صدا باز داد

[illegible marginal annotations]

بر زمین کرده بسی از او بوسها — زد مس او بادثر روی کوس
گشت چو آن گرد سر شب ناک را — گوش بنهاد اشتر افلاک را
از سر داخل پل گاه شکن — گشت پیاده چو گل اندر چمن
داد شهش خلعت گلگون ببر — گل ز زر و شبنم او از گهر
قند ز زرین چو فلک مو بمو — فرق بموی ز فلک تابد و
جامه ز خور جوهرش از جفت طاق — جوهر فرد آمده بالاتفاق
جوهر آن جزو که فردش لقب — یافته تقسیم بجزو این عجب
موی میان در کمر زر شده — رشته بیاقوت و گهر در شده
در همه اعضا دجله سران نبرد — رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
هر چه که بودند امیران شاه — بر همه در چرخ چو خورشید و ماه
کارگذاری که قبیصش گران — جامگی کارگزاران جهان
بسکه چو می او خوی از تن برون — آب چکید از خوی آن آبگون
ماهی از موج بر آب دگر — بر تن دریا صفتش گذر
خاره بر اندام کسی خو نسود — معدن لعل گر از خاره بود
جمعی از این گونه برآراسته — چشم بر از دیدن آن کاسته
صف شده با تیغ زنان گوان — گشت بدرگاه شهنشه روان
بانگ برآمد ز نقیبان بار — پرده برانداخت ز در پرده دار
راستی آمد بمقام نقل — کرده بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که حالی نمود — صورت آن صورت قالی نمود
زان پس پیچ تا سجده و ند کوس — یافت همه کس شرف دست بوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش — هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جامه زرد و جامهٔ زرین علم — با تحف سیب و وطر الف بهم

جامه جب فصل آید و فصل و داد — گر و فصل همه و فصل یاد

خدمتی اندر تحمل عرض گاه — گشت چو مقبول باقبال شاه

عرض برآمد با سیران رزم — گز پی شان لشکر شه کرد عزم

کافر تاتار برون از شمار — گرد دگر گونه بر اشتر سوار

سخت سرانی چو نماخت گوش — بر همه پولاد تن و پنبه پوش

روی چو آتش کله از پشم پیش — آتش سوزان شده با پشم خویش

شتر بریشیده ز بیم قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم

زشت شده طشت مس از چشم تنگ — دیده در انداخته در رخنه سنگ

زشت تر از رنگ شده بوی شان — پشت تر از پشت شده روی شان

چهره شان دیده نم یافته — جای بجا کنجلک و خم یافته

از رخ تا رخ شده بینی پهن — وز کله تا کله لب تا لب دهن

بینی بر رخنه چه گور حقراب — یا چو تنوری که ز طوفان پر آب

موی ز بینی شده بر لب فراز — سبلت شان گشته بغایت دراز

ریش نه پیرامن چاه زنخ — سبزه کجا بردمد از روی یخ

گرده زنخ شان ز محاسن کنار — اهل زنخ را بمحاسن چه کار

سبلت چون سیخ چو تمتاج رو — رشته بهمین نعمت شان در گلو

از پشتشان سینه سپید و سیاه — کاشته گنجد بزمین تباه

روغن اگر خلق نگنجد چشید — گنجد شان روغن از ایشان کشید

بر تنشان از شپش بی شمار — پشت چو کیمخت شده دانه دار

پشت چو کیمخت شتر اوی ورش — چرم قفاگاه ستر او ارکفش

... چرمین ... بار فارسی جانوریست اکثر در جار چرکین پیدا میشود ۱۲

پیلبانان به پیش شه ارجمند / بست سدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بروند پیش / گاو قوی هیکل و نر گاومیش

بسته فکندند گاوان را بهم / پشت زمین شد ز گرانی به خم

پیل به یک حمله چو جنبش نمود / هر دو به یک گوشه دندان ربود

بلکه به دندان چو یکی برگرفت / گاو زمین را از زمین درگرفت

گاو گران کوه به بالا پرید / چون به کوهی به بلندی رسید

دور چو بگذشت ز گاو و میش و گاو / شد همه افسانه مثل گاو و گاو

رشته که دادند به پیلان دراز / رشته گرههای دگر کرد باز

سر گرهی سخت که آن رشته داد / پیل به دندان گرهش برگشاد

خرد شد اندازه کوه گران / گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشتاره که از بهر جنگ / آمده بودند کمربسته تنگ

گشته به سامان نوع شد تن به تن / بسته گره پشت به پشت از رسن

شاه بفرمود که ده گان بهم / سخت به بندند شکم بر شکم

پیل گران جمله برون تاختند / آن همه را پیش وی انداختند

تن به زمین کرد ز بالش چو پیل / سر به هوا رفت چو بالشت پیل

کرد سر و پاشان ببریدی ز پیش / فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید / وان سر و پا بین که کجا پا رسید

چون تنه چند ز سر صد ده / دست اجل داد به دام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر / کرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان شغله مشغول بود / گه کرم و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه نمود گاه شام / جام فروریز ز دور مدام

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تری و هم کشت [illegible] برود	نام تو هم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت	[illegible] کام یافت
باده همه وقت نشادی [illegible]	باده کش و خصم کش [illegible]
[illegible]	این غزل تر ز زبان [illegible]

غزل

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	زنده از دست تو اگر [illegible]
[illegible] شب و [illegible] هر دم	از [illegible] که ای پسر [illegible]
چو [illegible] آه [illegible] کرده	[illegible]
[illegible]	از رقیبان بی هنر [illegible]

تا [illegible] لشکر [illegible] سوی او ده
صد [illegible] شان

[illegible]	[illegible]
نوبتی شاه شد اندر محل	نوبت او شد بد نامه بدل

[illegible]

[illegible]

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد ... چرخ و زمین پر ز دو یکی شد ز گرد

شد و علم بهدو و منزل چون ... عکس نما شد ز لب آب جون

کرد تهی آن سپاه دشتها ... هم زمین گاه و هم از جون آب

گرد چنان کرد روان ره اثر ... کاه روان تیره نمودش زیر

گرد پی سپه چون افتاد ... چون چه تیره شد و پایاب داد

گرد بدی آنجا و سه روز مقام ... بسته شدی پل ز عبارش تمام

آمده با لشکر پر شکوه ... رفت سپه پایاب گروه گروه

عبره شد از دیگر روزه چون ... عبره یکی روزه عالم چون

شد ز لب جون سپه ... دور شد و سپه از دست را

روز دگر چون فلک آبگون ... داد روان چشمه خود را بیرون

کوکبه شاه روان شد ز آب ... کرد سوی منزل جیپور شتاب

منزل جیپور زد ز دل سپاه ... ماند تهی از علف و از گیاه

هم چنان رفت زرین سپر ... گر صف لشکر زد و سو چند میر

شاه و بارک در گمند ... در همه تدبیر بد و بهره اند

بارک و تیغ زنان سپاه ... طبل زنان پیش گرفتند راه

کوچ بکوچ از شدن بهدر یک ... لشکر شان رفت گذارای گنگ

گرم پی آب سرو در رسید ... در سرو رفت عنان کشید

پیش او آمد بزرگان پیش ... چند ملک با سپه و ساز خویش

خان گره چهری کشور کشای ... کرد لب خانات گشتنش بپای

چند هزارش ز سواری نبرد ... ساخته هر چه بخیز و نبرد

خان عوض نیز بفرمان شاه ... کرد بیکجای فراوان سپاه

[illegible]

یار بک خوشان همه یکجا شدند ‌‌‌‌‌‌ ساخته کار سپاه شدند
لشکرشان شد صف با شکوه ‌‌‌‌‌‌ از لب آب سر و پشتش گروه
تیغ زن مشرق از آن ناحیه آب ‌‌‌‌‌‌ تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خشکی و تری لشکرش ‌‌‌‌‌‌ برده بعالم همه خشک و ترش
یافت خبر زآمدن آن سپاه ‌‌‌‌‌‌ کز پی شمشیر بریده ست راه
از غضب افگند بابرو گره ‌‌‌‌‌‌ وز پی کین کرد کمانرا بزه
جست رسولی که گزارد پیام ‌‌‌‌‌‌ هرچه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد ‌‌‌‌‌‌ کم نکند هیچ ز نیروی مرد
دیده که کس نیست ز برنا و پیر ‌‌‌‌‌‌ در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد و پیامی که خواست ‌‌‌‌‌‌ سوی مخالف گهری کرد راست
کین منم اینک شه مشرق کشای ‌‌‌‌‌‌ بر حد مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید ‌‌‌‌‌‌ پایش از این پایه منصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است ‌‌‌‌‌‌ خطبه آن تخت بنام من است
ملک من از چشم مرا داد نور ‌‌‌‌‌‌ خانه خویش است گرفتست دور
رشته من گر بگسیرد سر ‌‌‌‌‌‌ مالک آن ملک منم در گهر
وانکه برآرد میان این غبار ‌‌‌‌‌‌ تیغ بدست است مرا آبدار
ای که به پیش آمدی از راه دور ‌‌‌‌‌‌ کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده‌ای از خوان ما ‌‌‌‌‌‌ دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک در همه مذهب حلال ‌‌‌‌‌‌ ور تو حرامش کنی اینک وبال
غیبت من گر پسر از ملک یافت ‌‌‌‌‌‌ روی نخواهد ز پدر باز یافت
هم تو که زین باز ترا آگهی است ‌‌‌‌‌‌ وارث این ملک ندانی که کیست

گر دگری در محل من بدی | تیغ منش بر سر و گردن بدی
لیک چو چشم من این نور برد | چشم خود از خود نتوان دور برد
من هم پدر ز فر پدر یافته | تاج درین ملک بسر یافته
چون کلهم را بسرم شد پناه | کس نرباید ز سر خود کلاه
هر که فرستادهٔ آن درگه است | بندهٔ مور وش و را این شه است
بنده که با شاه شود کینه جو | خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری | پیش من آید بزبان آوری
اینقدرم دست درین کار هست | گفت نیایم بچنین کار دست
لیک چو من با تو شوم همعنان | فرق چه گوئی که بود در میان
مس که زر اندود کند زرگرش | کس نستاند به بهای زرش
عیب ترازوست که چون بر کشد | آهن و زر هر دو برابر کشد
نی ز فرستاده دلم عیب جوست | آنکه فرستاد عتابم بروست
در دلم آید که برانم به تیغ | خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشرقی الم هندی من تیغ تاب | کس نزند تیغ بر آفتاب
لیکنم این پایه زبان خود است | حرمت تو نیست از آن خود است
گر سخنم بر تو رساند گزند | جان منست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار | هم تو شوی هم ز من شرمسار
باش که تا در رسد آن کینه کوش | هر که رسد بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام | گفت بشه گرش کشور تمام
خان که چه باریک تیز هوش | کرد چو زان گونه پیامی بگوش
در خور آن داد جوابی سره | ساخته تمییز و ادب یکسره

گفت کای بنده حضرت پناه ‌‌ ‌ ‌ سجده تعظیم بیاران پیش شاه

یافته کاری که سپهر سری ‌ ‌ ‌ یافته از تاج تو گوهر سری

تاج ترا از گهرت باد نور ‌ ‌ ‌ چشم بد از گوهر و تاج تو دور

من که نه شاهم نه شه خودم ‌ ‌ ‌ بر خط اخلاص گواه خودم

شاه که از تاج کیان سرکش است ‌ ‌ ‌ تخت پدر داشت از آن برخوش است

هیبت تو جای نگه داشته است ‌ ‌ ‌ هیبت از این بیش که بنشسته است

شیر دگر در پی این صید بود ‌ ‌ ‌ شیر نبی او که چگونه ربود

تا شده ام کرد که در هر دیار ‌ ‌ ‌ دشمن او راید همه زینهار

زانچه اشارت بکند شهریار ‌ ‌ ‌ تیغ گذارم که ندارم گزیر

گر قدری پیش من آید چو تیغ ‌ ‌ ‌ تیغ خورد او ز من از خود دریغ

ورنه توانند شدن پیش منصور ‌ ‌ ‌ گر نگریزم ز شه از راه دور

عطف کنم لیک از بهر کس ‌ ‌ ‌ از پی تعظیم شه است این و بس

رفت فرستاده ز راه نهفت ‌ ‌ ‌ هرچه که جمشید بگفتا بگفت

شد چو خلافی ز مخالف ندید ‌ ‌ ‌ زانچه همی گفت زبان جمشید

دست همی برد و بپا بست بزم ‌ ‌ ‌ دور شد از پیش همه ساز رزم

گشت به میدان طرب ناشکیب ‌ ‌ ‌ بسکه گران شد ز کمیتش رکیب

باده همی خورد به آیین کی ‌ ‌ ‌ گنج همی داد و بهر جام می

گنج برد دست ولی گنج سنج ‌ ‌ ‌ در کفش گنج همی بیدرنج

لعل فشان ساقی زرین کمر ‌ ‌ ‌ گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه بر آن سو طرب گستری ‌ ‌ ‌ باربکا این سوی لشکرگری

ساغر ضحاک همی خورد شاد ‌ ‌ ‌ از کرم شاه جهان کیقباد

باد خوش از باده شادی سرش | شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب او در آهنگ | بر دل بس بهره شده زو پرده تنگ
کرده بگوشش غزل من عمل | حال خوش گفته بگوش این غزل

غزل

از دل پیامی دارم بیرون چون رسانم | آنجا که اوست جانا جانها چون رسانم
آن یار در کجا نا از تو جواب آرد | یک جان اگرچه باشد صد جان فدی وی رسانم
گفتی که جان خود را کس پیش تو رساند | گر تو حضور باشی دانی که چون رسانم
جان تو هست سینه دارد گرانی از غم | تو دوست هیچ بهر جان تا من چه دست رسانم
گر هم جواب نبی شنام گوئی باری | تا من میان نهایت ره سکون رسانم
آنجا که گشته شد دل شمشیر تیز کیش | تا سینه هم باشی خوبتر از چون رسانم
حکم از کنی بهر دون دیگران خود آئی | لیکن اگر تحسب فرمان کنون رسانم

صفت موسم گرما و بیرون رفتن شاه
ابر بالای سر و باد به دنبال دوان

خانه خورشید بجوزا گرفت | رفت در اشتابخانه و دولت جا گرفت
گشت شه در اشتابخانه تیز از سپهر | محترق از آتش خورشید تیز
یار ز جوزا شد و آتش ز مهر | سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور | بست ز جوزاش دو در پیکر
خانه خفش از خفتگی و تری | یافت از خنگی مهر تری
اختر مهر فلک گرمی گزین | گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدو در گرم خوی | گرم شود هر که بود از دوری

سر زده صبح که و بادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
تشنه جگر خورشید زرد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند دران رخنه از آتش نشان / چرخ بهر رخنه شد آتش فشان
بسکه شد روز جهان از تاب / دیده نشد نقش شب لا نجواب
صبح هم از تافتن شب بجست / طالب شب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان التهاب
شب شده چون روز همی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز نماند سال / پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از بامداد / کرده جنگ از کاخ شامی سواد
خلق گشاده در پنجه سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان / سایه بدنبال که مردم دوان
بسکه شده سایه ز گرما سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه
خواست که خلق ز گرمای خویش / در پنه سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان / آتش گویند بسوزد زبان
خون به رگ مرد زبون آمده / خوی شد از پوست برون آمده
پای مسافر به گرم و دور / آبله پر حسبه چنان تنور
ز آتش گرما که شد از سر روان / آهوی صحرا شده آهوی خان
چوب شد از غایت خشکی نبات / از پی یک شربت آب حیات
سبزه چو در باشش هر دو نما / کاه شده بلکه شده کهربا
خشک شد اندام گل از رنج باد / باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو سنگ	خون سیاهی شده او گشته خشک
سنگ که آتش ز وی آید برون	مانده ز خورشید با آتش درون
باد نه دست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
بافته دامی بطلسمی تمام	باد هوا گرده مسلسل مدام
احمل ز خشکی که به مریخ رسید	باد سبیش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار	گرمی او پختگی آورد بار
پشته هر میوه ز تاب تموز	میخ شده پخته ز خور و خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پز	بلبل گنجشک شده میوه لز
خشک شده برگ درختان بشاخ	میوه بگشته بستان فراخ

صفت خربزه که بر دسته آنجا که بود
تیغ و طشتیش مهیا بسر آید سلطان

خربزه گولی که بعید اوگشت	گوهی زبرجد از ثمرات بهشت
گوئی شکم بسته بچوگانش گره	گوهی یکی بینی و چوگانش گره
سبز خطی در خط او موی نه	مشک می مشک بدان بوی نی
ساخته در آب کمانش کمین	چاشنی و آب کمانش ببین
رنگ زهش سبز و کمان آنگون	زه ز برون بسته کمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده	بهر کله را همه تن سر شده
از مزه گرد آمده در روی نبات	خام خضر پخته چو آب حیات
گرچه از و چشم کسان درد کرد	روشنی چشم مستان نبرد
خلق جهان زانچنین وقت شاه	داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی	در کنف دولت ظل اللهی

از چنین آتش شود سنگ نرم
هیچکسی پاید ز خورشید گرم
با همه تابی که تنور آفتاب
تاب به خور از چار فلک درگذشت
پرتو خورشید نیز گرم گاه
گشت پر از خرگه شاهان زمین
لیک بپرده کشان در طناب
خانه که بگرفتش اندر میان
خرگه زرین که درون نقش
خلق ز گرما شده جویای خویش
لرزه یک توی بهاری تن
بسکه کتان در بر شاهان خزید
خانه تنگ ساخته نرگس چو گل
شد نگه گور چو سپه شد چو شیر
تا تپش گرماش گزندی نداد
تند هوا را گشاده عنان
بود ز دوران گشته هر سوی
شد چو شیری که بپایک روی
بود سر تیغ آهو ربای
سنگ که بس خون شکاری مزید
زور تن خرگوش بشیر اچو باد

سپه شاه نشستند با دو گرم
سایه کنان بر سر لشکر علم
تافته از خیمه نشد یک طناب
خیمه یک توش گذشته شکسته
در پی خیمه چه بخت است راه
بر همه چون هم شد و خرگه نشین
تا زده خشمه درون آفتاب
از تف خورشید در صد تابه
پرتو خورشید نشد اندرون ریش
گردکنان لرزه بسر پای خویش
بر گل صد برگ زد پیده کفن
باد سمارا بلب خود کشید
خانه خشک داشته بر بوی ال
چتر بسر کرده و تو بس نرسید
کش نه سرا به پرده و نه باد
از گذر دشت شکار افگنان
زو همه پر خال شده روی
شیر بیک پشت ز سی آهوی
دست دراز بش بکوتاه پای
داد بخشم از بن دندان گرفت
بسکه سگ بازی ره باد داد

از زدن تیغ سواران بوزن / گشته بصد شاخ سر هر گوزن

گرگ کباب آتش لیسی بود یاد / دیده چو باران خدنگ ایستاد

گرگ گریزان بو خیل شد اسیر / شیر نهان شد به نیستان تیر

شیر تپید لرزه بر از بیم ترک / بود گران وزر دوش اندام گرگ

بهر نهان کردن بالای خویش / خار کشان گرگ هم از پای خویش

خوک که دندان گران سے سود / طعمهٔ سگ شد ز گرازی چه سود

لشکر ازین گونه جهان بهشت / تا حبه بر ناحیه بر روی دشت

تا علم شه بحوض در رسید / از پی دهلی عوض شه پدید

نصب شد اعلام شهنشاه و کو / بر لب گهنگ بحوالی شهر

لشکر اندرین بحر زنا الظرفت / از تف لشکر لب آورد کف

روز دگر شاه بر آبجون گذشت / آمد از السوی حوض گذشت

کرد جهتی بلب آب روان / سود بهم پهلوی هر پهلوان

در عقب شاه سواری هزار / جمله سواران سپه و نامدار

تیغ زن مشرق از انسوی آب / کرد چو پیشش که رسید آفتاب

کوکبه پیشش چه بپیوسته کرد / ماه از آن کوکبه در خواست کرد

بر لب آبی بدر آراست صف / تا قبه و خورشید ز هر دو طرف

چشم بدر بهر جگر گوشه شد / گوشه شیشه شده هر جگر

در سپر ازدور قطرهای فگند / ور شده در آب گهر سے فگند

در دو سو بسته چه پیکر ز پاک / تا شکند گوهر پیشش بخاک

در کره بسته چه شد بارها / رشته در گشت سرتارها

در عرقیه قطرات عرق / شبنم گل بود بر روی ورق

دید چو شد آب مژه بیکران / حاجب خود کرد و بکشتی روان

گفت بحاجب کز این چشم تر / هر دو یک چشم مرا در حجاب

نیست بجز تو حاجت دیگر سخن / خود سخن بین بنگر و اشک بین

حاجب فرزانه از آنجا شتافت / شست بکشتی و روان شد چو باد

چون بمیان سر دو در رسید / دید بمعنی ز کرانش پدید

گرچه بباطن اثر مهر داشت / لیک بظاهر نظری کین گماشت

دید به کشتیش بر انگیخته تیر / کان کشتی بجاست از آن آب خیز

تیر برآورده ز کیش خدنگ / در سر کین و کمان در چنگ

شرق فرا آورد و چنان هم گشاد / کان کشتی از تیر بکشتی فتاد

گرچه گران زخم بکشتی رسید / خستگی زخم بدریا کشید

تیر که در کشتی شان رخنه کرد / از سر کشتی بسر افتاده

رفت بصد حیله فرستاده باز / پیش شه شرق و گفت راز

شاه که از خون خود آن زخم دید / ناله چون تیر ز دل برکشید

خشم سگی گفت بتلبیس سخن / مهر همی گفت که بی ... مکن

گفت بگو کای ... / قلب شد و نام تو از انقلاب

مهر چه جویی ز وفای که نیست / روی چه بینی بصفای که نیست

چون نگهی دار روی چشم از کسی / گر بپی چشمت خله دار دبسی

بیش که گویم ز خودم شرم باد / گر ز پی خون خودم از زر فساد

گشت چو فاسد بتن هر دو خون / هر که به نشتر کشد از تن برون

تیر که بر دیده رسد خون بود / دیده که خود تیر زند چون بود

آنکه چنین ست نویدم ازو / بهتر ازین بود امیدم ازو

[illegible]

هر سپهرم ز راز جوانی و ناز / عزم میدان شد که شد ز رزم ساز
حیله چه سازم بچنین کار تنگ / با پسر خویش که کرد است جنگ
من که جهاندیده و کار آگهم / چون غلط افتند چنین چاره هم
گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود در تنش
ور زند نگفش بمن آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند
در زنم تیغ بمیدان تیغ زن / حمل شود هم به ز بوی من
چاره ندانم که درین کار چیست / بخت که داند که درین یار کیست
با خود ازین سان گله می‌نمود / وانچه بگفت از دل بی‌خود شنود
روز چو در پرده بپوشید راز / راز برون داد شب پرده ساز
گرچه همه شب گله آفتاب / کوست زمین تا ده و بیند خراب
پادشه شرق همه شب نخفت / چند گله ز نیسان که نگیزم نگفت
بود بجیبست که چو شب بگذرد / روز دگر چاره چه پیش آورد
لشکر از تیغ گشاید زبان / چون گره صلح نهم در میان
در رخ صلح پیرا فتد نقاب / معذرتش را چه نویسم جواب
پس بچه بود بگفت و شنید / گر شب آبستن چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی پسر چو بگو [illegible]
سوی بابا فوت روان گشتن [illegible]

چون شب حامله بگذشت / هر شب حامل همه کامل گذشت
ملک یکیا به بل یک شبه / تا جهرمی را دوران کوکبه
رنگ گشت چو آب سپهر / چون شفق گشت نشان سوی مهر
ست پیام آوری از آن گمان / آمده و رفته به پیش شه آن

[illegible]

گفته پدر و نکته پنهان خویش | کرد و بتلقینش زبان و جان خویش

گر پدر را اول پرسانش سلام | ور بخردی آمین دعا کن تمام

آنکه از آیینه برون ده خیال | حضرت ... اشکال ... پیش کمال

کار تو ناشد از ره مخالف شناسیست | ...

ور نشیبا از نکه مخالفت سیر است | ...

غصه بکن بهر پسر پیشین یا | نکته ... است ور آیین ...

از پدرم کی رسید این فن بتو | از پدرم همچنین از من بتو

گر نخواه این نقش گرفتی بیست | سعی کن این ...

ور ز پدر آموزشت این ره پدید | گفت پدر آموز تا پیش ...

خصم بصد دست گر افسون کند | ناخن انگشت جدا چون کند

وصله چو آمیخته گردد بسیل | هست جدا کردن آن مستحیل

کارشناسان که بهر این اند | گر ز نیاز با تو بدل با من اند

گر ز زر سکه دهی شان عیار | نیز خطا نیست کنند این شمار

آنکه شکوه ملکش اندر دل است | خدمت تو کردن از او مشکل است

با چنین سرو تو بود سایه‌دار | کس شجر و زیر گیا سایه‌دار

ور غلطی با من ازین هم بترس | ور غلط انداز بیی عالم بترس

گرچه جهان جمله بدیدی چو روز | لیک جهان دیده نگشتی هنوز

گرچه کنی دعوی دانش ولیک | نیک ندانم که بدانی تو نیک

خردی اگر کار خرد نارسید | ور دو صد خلق تیاری کشید

کودک اگر چند هنرپرور است | خرد بود گرچه پیغامبر است

هر که درین ملک شبی روز کرد | بی ادبان را ادب آموز کرد

چند نشینی چه روز ادب افزون کنی | بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر ز بن ما رستی | کی بمحل مرتبه داری
چشمه چو با او رسد که با ما شود | چشمه محال است که دریا شود
بیهده ای شنوان ای که همه نوشته | یاد نمک کن که جگر گوشه
خون منی و دلت بهر چه سست | جوشش بسیار مکن پیر پوست
گوش کن این گفت و مگو گفت کس | بشنو و مشنو سخن ابیت و بس
پیک فرستاده بگذشت ز آب | کرد از آن جوی بدریا شتاب
پادشه روی زمین کیقباد | بود هم از اول آن بامداد
همچو گل از بالش خود خاسته | جایگه بار بر آراسته
بارگران داد گران گران | پست شده خاک قدم سروران
رفت رسول شه مشرق چو باد | خاک ببوسید و زبان برگشاد
پرده بر انداخت ز راز نهفت | هرچه شهنشش گفت بشه باز گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر
قصه یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز | تلخ شد و تیز ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام | قوت شمشیر و مدارای پیام
گفت بحاجب که بشه باز گوی | خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای همه تا افسر دولت بلند | رای تو از گنج خرد بهره مند
باستت از بهر تمنای ملک | خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام | کی دهم از دست بسودای خام
پخته گر آخر دهم خام مزن | من نه تو زادم نه تو زادی ز من

سخت ... را با سخت ... من آ ||| ملک عقیم است فلک ... است
ملک اگر ارث بدی ناشد بسخت ||| کی شد ملکی بیشتر از تو بتخت
ملک شد بمیراث بنیا بسی ||| تا نزند تیغ دو دستی بسی
ور تو بمیراث پدر و هم ... ||| قصر ... است ... و بشنی
هست زیکسو تو میراث شاد ||| من ... شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان بشنید و کریم ||| خلد ابشد بجهاد عظیم
راند چو دردانه بعهد خویش ||| خواند و هم ... ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود را می رفت ||| جای خود هم داد و خود از جا رفت
کرد بجای تو مرا تاج ور ||| من چه پسر هم لیک بجای پدر
شد بحیات خود هم این نقش هست ||| ملک نفست ... گر ا چه دست
گر تو از آن شاه نکو زاده ||| من ز تو زادم که از او زاده
مثل من ای باد تو شادی مرا ||| هم تو نزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشن است ||| خواند جهان که بنام من است
بستم آن طفل که دیدی بسخت ||| بالغ فلکم به بلاغت درست
در نخوانم که درو زن من ||| داد خداوند بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا در خواند ||| بسخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من ||| باد و جوان ... هم در من
ملک و جوانی چو بهم ... فت ||| کیست که در تابد ازو ... بخت
پا به پس بخت که جوید دلیر ||| ... تقوت که ستاند ز شیر
ور چه برآئی تو بسخت چو میغ ||| ... قاطع تیغ
گر چه برو دست نکشم در ستیز ||| از ... تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چو کین آورم
تیر فلک را بزمین آورم

در پس هر پایگه آورده
ریگ بیابان بحساب آورم

شاهی از ایشان و سپاهی چنین
گرد برانگیز بر اسپه چنین

چند تو کسی گردم ازین در گذر
سنگ زنش تیغ نشش سر زند

لیک تو چون بی ادبی این سریر
من نه همه گر تو تو ای تکیه گیر

مرد سخنگوی که پاسخ شنید
آنچه همی گفت زبان کش شنید

راز نهان را بدل اندر نوشت
سوی فرستنده خود باز گشت

رفت بشه پاسخ پیغام برد
هرچه ببلبل داشت با او سپرد

شاه از آن زخم سخن خوش
چون صدف بحر فرو بست گوش

لیک اندیشه فرو شد بخویش
تا دل دانا چه آرد به پیش

مصلحت آن دید زرا و صواب
کانچه بگفتند بگوید جواب

باز پیغام بر پسر خود که بدم
بلبل خویش از پی خون کشته کن ورد پیدا

عیب مگر موی شکافی شکست
ساعتی بگفتار چو مو کرد درست

راز چو بار دگر از موسی بود
سوی نمونش همه بشگافت زود

گر من ببلبل سوی جان فرام
جان مرا از دل من ده پیام

گاهی سر از آئین وفا تافته
ور تو دلم تافتگی یافتم

گرچه بغیبت شده کینه توز
سفیه چه داری بحضورم هنوز

آدمی با کره بود گرم خون
خوردنش بپیوند شود در نمون

ظلم که تو خواهی و دلبند من
لیک نگردم به پیوند من

با چو منی دور مکن از سرمنی
چون بحقیقت من توام و تو منی

مشتک بوهم کشتی بوی من — چیست بنزدیک تو آهوی من
تیغ بکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت بگهر روشن است — گوهرت آخر نه ز تیغ من است
تیغ زبان را چه کشی در عتاب — نیست حسابیت در روز حساب
به که درین کار زبان در کشی — تیغ کشی به نه زبان در کشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است — تیغ چو آبست و زبان آتش است
پیش من از بهر سپهی لشکر ملاف — حاضرم اینک من و اینک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت — کشور من بیشتر از کشورت
من که سپه را بوغا رانده ام — بر سر بازی دو غا رانده ام
تیغ بران کوته کشیدم برون — گشت لب سند لشو شهر ز خون
کافر اگر روی نتابد ز پیش — از کف پیل کشمش سوی خویش
تا بگلوشان فگنم در حبیل — سلسله از حلقهٔ خرطوم پیل
با چو منی تیغ فشانی مکن — دولت من بین و جوانی مکن
لشکر من گشت چو صحرا خرام — دور زمین گرد نماید تمام
در صف پیلان من آید بکار — ابرش و قطره صفت بی شمار
پیل بجای که بجنبد ز جای — هشت هزار اسپ کند زیر پای
ورچه هزار اسپ کند ایستاد — کوه چه غم دارد از اسپ باد
اسپ چو باد آمد و پیلم چو کوه — باد بکهسار ندارد شکوه
پیل بجایی که صف بشکند — در صف پیلان که شکست افگند
اسپ چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد گریز
پیل چو خرطوم بر اسپ افگند — برکند از خاک و بخاکش زند

اسپ تو اگر نه پیدا است	پیل مرا خود همه تن پیداست
قیمت یک پیل هزار اسپ بیش	گر تو هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ بهر خانه بود در سپاه	پیل نه چون شاه که دارد نگاه
اسپ چو نیست چه رانی سخن	حمله پیلان مرا یاد کن
چرخ بپیچد چو بجنبم ز پای	خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر بکشم تیغ به خون توام	تا تو ندانی که زبون توام
لیک از آن تیغ نرانم همی	گر تو بدین پند نخوانم همی
چون پدر من ز جهان رخت برد	ور به امانت به تو کاری سپرد
هم تو بدانی که ز آن کار تست	دشمن تست آنچه در این پای تست
شه تو شدی این که سزای تو نیست	تا نشوم این به بپای تو نیست
گر که کینه کنی استوار	پیش تو پیشش از تو نیاید بکار
ور به مدارا کشد این گفتگوی	نیز نشاید ز وفای تو روی
لیک بشرطی که در این پای من	جای پدر گیرم و تو جای من
گر ز روان رشته کش سلسله است	تا کند از زر به سلاسل چو مهر
پیش سر آمد و بوسید خاک	لب بسخن آمد و دل اندیشه ناک
چون که نمودش ز گذارش گزیر	سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه که آن سلسله پرگره	دید مسلسل چو شکنج زره
کرد چو از چین سر ابرو زچین	بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز نه پاسخ ز پسر سوی پدر که اسپ مرا
پیل نه پیداست و دانی که پیچد عنان

داد جوابی از ادب آمیخته	تعبیه‌های عجب آمیخته

کاشی بر تهم چشم جفا کرده باز | دیده مهر تو بود و بیم فراز
چند زنی لاف کز پیلان بیست | آنچه تراست هر آنچه بیست
پیل تو از بنجه دو ما را صد است | ور دو اسپ تو دانی که بدو آن صد است
ور نبود پیل چو توسن بود | پیل تو در سلسله توسن بود
از اسپ توان پیل گرفتن بسی | لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی
گر همه اسپ بود زیر شاه | حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل دمی زیر ران | حاجت اسپش بود اندر زمان
اسپ چو در راه نباشد ز پیل | شاه پیاده است به بالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت | ور نبود اسپ بباید گذاشت
پیل ترا اسپ مرا در خور است | زانکه ز پیل اسپ بسی بهتر است
بین که به شطرنج هم استادکار | پیل کم از اسپ نهد در شمار
کم هنر اسپیان مرا کافشان | پیل شکارانند سواران شان
پیل تنانی که درین لشکر اند | کی کم ازان پیل گران پیکر اند
گر همه پیلان تو کوه آمدند | کوه شکافم چو پیل افگنند
شیر شکارم چو ببرانم دلیر | شیر بود هر که بیاید به شیر
با همه این قوت و چندین سپاه | نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف | ور چه برد زهره ز دستان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن | کین پسر باید پدر خویشتن
تیغ که سهراب به رستم کشید | شبهه شدی که گسستی چه دید
گر که صلح پذیرد نظام | حلقه بگوشم به رضای تمام
ورنه بگیرید فرازی سنان | باز کشم تا نتوانم عنان

گرچه کرا از گردش دور سپهر | تا فته بر سر من تا بچهر

پیر شد آتش نی از چار سو | پرده ی ناپم ز تو ای هیچ روی

پیر تو گر خواست بجا نظر رسید | من نکشم تا بخواهم کشید

چشم تو ام تیر بر ابرو مکش | خون تو ام تیغ جفا بر مکش

تیغ تو ام سوی تو ام خون چکید | بر سر خود تیغ کسی چون کشید

گر بگهر تاج ستان تو ام | عیب مکن گوهر کان تو ام

در هوس تاج ترا در سر است | من گهرم تاج هر او در خور است

گرچه نیی در خور تاج و نگین | ملک یمن شد به انگشت بین

چون سر من از تخت سر افراز گشت | تاج تو بر تارک من بار گشت

بهر تو شد ساخته چتر شهی | داد یمن پر تو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو بر پای کرد | لیک میان تخت سرا جای کرد

کرسی زر بهر تو کرد و بساز | پای نشش نیست بگو هر طراز

خوار نیست بی خواسته لیکن نیافت | آنکه بجست و بر و خو نشتافت

رفته بی در طلب لعل سنگ | ریزه ی سنگیش نیابی بچنگ

وان گهر پاک که غم زان نبود | لعل چنان یافت که در کان نبود

گشتنش ار بود ز غایت برون | گر ایش آیینه بهاون درون

گفتن چون گهر در خور نیست | نی ز تو کم هیچ کسی بهتر نیست

در نظر من که فلک سر نهد | جز تو که از سر که افسر نهد

این تن من نیست که بر تو نشست | عکس تو در آینه تخت نشست

تا ده فلک چون هما ی من است | روشن تر از تو را ی من است

تیر مبین در رخ نور ایم | کا ختر تخت تو بر پیشانیم

طلعت من بین و بهشت مکوش — مهر خود و دوستی من بپوش
ور به یقین هر دل تو آن منست — بندهٔ فرمانم و فرمان تراست
تاج زمین مطلبی چه سازے — بر سر هم آسمان هست زیر پایے
هر چه پوشنده انسان هست — باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
با چو سلطے که زخون بود لقش با ایمیان

شاه سخن یاد گر از سر گرفت — نکته بیدار ز هم نری سر گرفت
کای ز نسب شه سزا ای سر سپید — در پسر هیچ پدر بے نظیر
چشم منی هیچ غبارے مبار — دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غبار است ز کار تو ام — سرمهٔ چشم است غبار تو ام
کم نکنم لیک به تمکین کنم — مهر با کنم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی — از پی ملکست مرا گفتگوی
گرچه توانم ز تو این پایه برد — از تو ستانم نکه خواهم سپرد
لیکنم این راه نمودی به ملک — از پی آنست که چون فی ملک
شاه که گشت زنده و در نام تو — من ز تو و نام من از نام تو
باش بکامم که بکام توام — زنده و تا زنده بنام توام
من به تو زنده تو زبی من همال — تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گزیر — لیک تو خوش میری و هرگز نمیر
خواسته از جان که پناهی مرا — گر تو بخواهی و نخواهی مرا
منت سبحان تو بخواهی مرا — ور تو نخواهیم چه خواهی مرا
من به خود هم آمده پهلوی تو — کارزو آورده مرا سوی تو

جز تمنای تو سودا م نیست | بهتر از این هیچ تمنا م نیست
قاصد تو گر کند اینجا گذر | در پیش از دیده فشانم گهر
ور ز تو ام جای آید به پیش | شانمش از مرتبه چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند به من | حرز دلش سازم و تعویذ تن
گرد سمندت که برآید بجاه | سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم | زآینه بخت نشان بخشدم
ور سر نیزه تو بسویم جهد | هر گرهش تازه فتوحم دهد
گرچه که سلطان جهانم بملک | تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت | نی خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
تخت من ار پایه بر افلاک سود | با تو چو یکدم ننشینم چه سود
تاج خود ار چرخ بر افکنم بسم | با تو چو همسر نشوم چون کنم
دور شده چشم کسان از تو نور | دیده من باشد ز نور تو دور
هر دو یک دیده غیبت شوی | طرفه که از دیده من در روی
دیده که نادیده دیدار تست | دیده و نادیده گرفتار تست
دل که به نزدیک تو مجنون بود | دور ز تو دور ز تو چون بود
نیست به نزدیک من از بیش و کم | بیشتر از دوری تو هیچ غم
شربت دوری بتوانم چشید | درد جدائی که تواند کشید
هجر تو بشکافت دلم نرم نرم | درد و چو بند کش از خون گرم
ای شده جان شده حاصل ز تو | که شده ام دل که شده ام دل ز تو
پیش تو ام دل که جگر سر کشم | پس دلیست هیچ جگر در کشم
گر چه جگر هست بسر گوشه ام | جز تو ام نیست جگر گوشه ام

خوردنی دیده مردم سپهست	چند تو مرا مردمک دیده هست
لیکن ازین خسته تو آن چاره جست	شمع بمهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد	نامه کاوس کی آرم بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای	روی که گردان مهی بس از خدای
نقش چه بندد ورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرا سلی راز	قصه آزرم بآزرم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید	تیغ سیاست بمیان درکشید
گوهر دل را بوفا آب داد	سلک سخن را ز گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود	گفت بشه پیر پسندیده زود

باز دادن شاهجهان پاسخ پیغام پدر
شربت آبحیات از پی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب	ور تو جهان تا حد مغرب شتاب
من که گلی رسته باغ توام	پیر تو از نور چراغ توام
شاه نظام شده بر همگنان	گذرد فرمان تو تا آسمان
لیک همه بر ره رسد افسرم	هم به قدر پای تو پا شکسرم
من که در دروازه اقلیم هند	لشکری آراسته ام تا سمرقند
سد سکندر زده ام از سپاه	فتنه یاجوج مغل را تباه
تا بسجد شام زبالا نشان	من چو چو هم پیش نیابید زیان
رو تو چو خورشید مشرق برای	من بسیم سکندر مغرب کشای
شو تو سوی کام رانگیز بخش	من هم اقصای عراقین بخش
نیز تو از قلعه چین جوی گنج	من نه زده وم شوم هم ستیخ

چیره از آن شیر دریا توجوی / من چو هم از نیش بحرین شوی
زابروی خود کن تو اشارت تحسین / من سپر خاقان فگنم بر زمین
از من هند آر تو در زیر دست / کز من بالا ستند از من شکست
رو تو در آن قبضه بکن پیل بند / اسپ بخواهم من از آنجا گمند
از تو ز هند و ستدن پیل و مال / وز قبل من همه فیل و قال
تلخ ز من سر ز تو افراختن / عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بمغرب / حربه خورد هر که در آید بحرب
در همه آفاق رهی را می است / افسر من خشتی پاسے است
نیست مرا آن محل آن شکوه / کز سر خود سایه فشانم بکوه
در فگند را بتو بر پیده تاب / ذره شوم پیش چنان آفتاب
شاه ز ترتیب صوابے که بود / چون بر رضا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار / یافته یکسر ز دو شاهوار
بسکه گران شد سلب زر کشید / حاجب از آن بار چو ابر خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه / سوی گلستان فرح جست راه
رفت نمودار خود آنجا نمود / هر چه ز در یافت بدریا نمود
غالیه سلطان که در نافه برد / شمه شمه به شه اسپرد
پادشه مشرق کان مژده یافت / ریش چو خورشید ز مشرق بتافت
بکر دفشادامی و رامشگران / مجلسی آراست گران تا گران
باز طلب کرد بفرمایه‌ی / خون خروس از بط سرخاب زای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ / و دو یمی اد و تسلسل چنگ
داشت اصول طرب از قیل و قال / ریختن خون صراحی حلال

خازن مشته آمد و دریا ز کرد | دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشته نهان معدن و درج عدن | کرد زمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم سخن ساز گشت | دامن پر گوهر و زر باز گشت
بسکه ز زر گشت زمین ناپدید | هر که زمین جست نشانی ندید
شاه چو از خون قدح گشت خوش | دل به جگر گوشه شد و مهر کش
خواست دلش تا بخوشی جام می | نوش کند بر رخ کاوس کی
کرد اشارت که درآمد به پیش | خاک پی پیسپید به آیین خویش
زان گل نورسته دل تاجور | شد ز گل تازه و تر تازه تر
بر رخ آن گل می احمر کشید | لیک سوی گل دگر کشید
دیده بر آن نور سپید بدوا | دل بدگر مهر و ملک دیده داشت
زیور افسر کلاه او فکند | قرعه خورشید بپای او فکند
گرچه دلش مهر بکاوس داد | هم ز دلش دور نشد کیقباد
باده همی داشت بدستش بحیز | قصه غیبت کیخسروش به پیش
لیک به شکوه همی و تاج کی | دست بدامانش همی زد که ای
چون اثر شوق ز غایت گذشت | گفت دلش کز کفایت گذشت
روی بکاوس کی آورد و گفت | تا شود آن ماه بخورشید جفت
سوی برادر شود آراسته | با سپه و کوکب و خواسته
هست همی هدیه بقیمت گران | دیده فروز همه قیمتگران
سلک عدد از رشته گوهری | دوخته زان رشته لب جوهری
سلک دگر از گهر شب چراغ | هر گهری مملکتی را خراج
لعل که پرورده غایت برون | سنگ همه از پی شان خورده خون
جامه هندی که ندانند نام | از تنگی تن بنماید تمام

مانده پیچیده بناخن نهان — بازگشا پیش پسر شد جهان
عود و جگروار قمر نقل بین — خرسنی از نافه مشک ختن
عنبر و کافور سرشته سرشت — صندل غالیه خوش در خشت
ساخته کهندر سی تیغ تیز — تیزتر از آب بود آب خیز
سر بفلک برده بسی تند پیل — کوه گرانرا بقیامت لیل
هر یک چو آتش شده هشیار — چار طرف گشته طرایف کباب
داد بشهزاده و گفتش روان — ساخته با گوهر خسروان
وانچه سخن بود برا سرار ملک — کن بکن از ضابطه کار ملک
چون همه گوهر که آن سر نبود — محرم سر دید فرو خواند زود
تا بامانت بود اندر ضمیر — باز رسانند بامانت پذیر
راز که داند که چه بد در نهفت — ظاهرش از باطن آشفته گفت
کای همه تو کرده جدا نم اثر — تو ز من و حالت من بی خبر
جای تو در چشم و تو در جای نه — هیچ سوی مرحمت رای نه
تا شده ای از چشم من ای آفتاب — دیده خود پیش ندیدم بخواب
خواب من از دیده من آب برد — آب من این دیده بخواب برد
این همه و نقش تو و آب چشم — عکس خیالت شده تنها بچشم
گر چه بچشم رخت روشن است — صورت آن در خیال من است
گرچه بپوشیدن هر تن خطاست — صورت تو گر بچشم رواست
ای همه هر دیده و جان پدر — زان بخر کس از آن پدر
صبر من از دوری تو رفت دور — مستی کس که بمانم صبور
من که صبوری نتوانم ز تو — وای که محروم بمانم ز تو

[illegible]

هیچ نکند سوزش اندر تو کار | باش که تا در رسد آن روزگار

آمد غم هرچه پی این کار بود | کاه فسرد آتشیم تا نم ربود

ابیت اقدر هم عرضه درین ما کاست | کم شود سوی دگر پایه پست

لیک غم از بسکه بتو دل کشید | میل تو هم رخت بمنزل کشید

هیچ محبت که بدان پیش ازین | نیست صراطی تو غم پیش ازین

تشنه دیدار توام روز و شب | شربت شیرین بکشم زلب

از تو شاید که به نیسان رسم | تشنه دل از چشمه حیوان رسم

شاد کن این جان غم اندیش را | روی نما تشنه خود کیش را

شرح حال دل ریشم سخنوران | یا مجرن آباد خویشم سخنوران

از پی آمدن شاه جهان کیکاوس | همره او چو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه | سوی فریدون سپهر کلاه

آمد و تا به سر فرو اگذشت | چشمه خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر | ز آمدن آن در دریا نظیر

تاج به سر کرد و برآمد بتخت | تا نگرد چون خودی را ز بخت

گشت مهیا همه ترتیب بار | چتر کشادند دو طرف چتر دار

کرد زبان آوری دورباش | چشم زدن دیده بد را خراش

روی زمین از سپر و رمح و تیغ | گشته پر از پاره برق و میغ

گشت صف آراسته تا چند میل | ز انبهی آدمی و اسپ و پیل

پیش دویدند سران سپاه | تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسند نشین | جبهه نهادند بروی زمین

[illegible]

بیشتر نمودند بتدبیر عنان — تا بدر شاه نثار افکنان

بر در دهلیز شه تاج بخش — جای دو دیده در آمد ز رخش

تحفه آورده همه کرده راست — شد دو صف از آستان چپ و راست

پیشکش شد بمین بر در روی — رفت زمین بر از تواضع بموی

شاه برویش چو نظر کرد چیست — دید دران آینه خود را درست

گریه فرو جست ز تخت بلند — کرد با آغوش تن ارجمند

داشت با آغوش خودش تا بدیر — سیر نشد چون شود از عمر سیر

با خودش از فرش براورنگ برد — تخت کیان باز کیان را سپرد

گاه بهش خواند بمهر سپهر — گاه به بوسید سرش را ز مهر

گاه زبانش بکف افشاند خاک — گه ز بنا گوش خویش کرد پاک

گاه ز دیده به نثارش گرفت — گاه دوبار ابکنارش گرفت

گاه نظر سوی رخ زیباش کرد — گاه دل از مهر شکیباش کرد

گاه بنیکی بدیده بستش بجای — گاه بچشم دگرش کرد جای

چونکه دو افسر بوفا شد یکی — در تتق نور دو جا شد یکی

پرسشش از اندازه و غایت گذشت — حد نوازش ز نهایت گذشت

از دو طرف چون سخن آغاز گشت — قفل ز گنجینه سر باز گشت

شاه بکاوس سکه آورد گوش — نکته برون گو و شد او بهوش

گنج سخن باز گشاد از ضمیر — داد امانت با امانت پذیر

شاه بپذیرفت بدل در گرفت — وز دگر اندیشه سخن بر گرفت

جام طلب کرد و بعشرت نشست — نی ز می از خون عدو شست دست

از رخ فرخنده آن هر دو کی — بلبله بلبل شد و گل کرد می

زهره عشاق شد آواز چنگ — باده روان گشت دران آهنگ

به هر مجلسی غزل تر زدند / جلاجل بنام شه کشور زدند
سرود و مطرب فرخنده فال / دو رو باد از غزل دار و غزال
با جوشش گل جوش نوشد باده کش / زرین غزلم گوش کرا نیش خوش

غزل

بباغ سایه بید است آب در سایه / از این سپس من و جانان و خواب در سایه
کنون که باد بباید نشست از صبح / بگلشنی که روان باشد آب در سایه
ببانگ بلبل گل سایه چم که سیادار / چو خفته باشم و مست و خراب در سایه
به سایه بود و خفته که یار آمد و رفت / چه خفته‌ام که رسید آفتاب در سایه
ببستان ستم امروز مجلسی گلگی / بیا که گشته چو جان گلاب در سایه
در آفتاب سیاقیان هم از پی جوش / دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
هوای گرم تو نازک بود و جانا / بنوش با من می‌های ناب در سایه
چو پای بند تو شد جان ز آفتاب / مسوز جانم و باز آفتاب در سایه
منه ز دل ز غم تو بطیران رفت / که سوخته رود از آفتاب در سایه
بگفت سعدی و کشای لطف تا بنشین / حریف مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض
پدید شد بر شرق سپاه سر جنس این جوهران

به روز دگر کرد چو نافه جهان / مشک شب از آهوی مشرق نهان
نافه جهان شد ز مشک زمین اسیر / پادشاه آهو تک و آن مشک برد
شاه شد از سپیده و مشک سا / خون ملوک چو مشک شد پنهان
شمع دل ملک کیومرث شاه / خلد الله مجده و بقاه
خواند روان کرد و سپه پیش / جلوه بکرد در میدان از جهد خویش

هدیهٔ زربفت خطا و عراق | هر یک از آن لائق در آفاق طاق
از خز و اکسون دگر پرنیان | زیب تن تاجوران کیان
اسپ چینی اصل ولایت نورد | گاه تک از باد برآورد گرد
سخت کمانها ز پی نو فره | درخور درکرده و ناکرده زه
ساده غلامان ختا و تتار | موی شگافنده گه کارزار
اشتر و پیدره و پولادپای | کوه نما از تن کوهان نمای
جنس دگر هرچه توان برد نام | وانچه کسش نام نداند تمام
ساخته کردند ز هر جنس صد | وز زر و یاقوت برون از عدد
داد بشهزاده که برجد رسان | خدمت من خاصهٔ خود رسان
دید که آن طفل وشی خوردسال | رمز بزرگان نشناسد بحال
نوزک آن عارض فرزانه را | خواند و نهی کرد نهانخانه را
هرچه ز کاوش شنید از نهفت | پاسخ آن را بنهان باز گفت
آنچه دل شاه بدان مائل است | رای مرا نیز همان در دل است
دل غرض کین کرد روانم بتو | کار زد و آورد کشانم بتو
تن بتو فاگرچه که حائل نبود | دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دانی که بشمشیر تیز | کس نکند با پدر خود ستیز
ظاهرم ار نقش خلافی گذشت | باطنم از حد وفا برنگشت
آن نه خلاف تو پسندیده ام | مصلحت ملک چنان دیده ام
تا چو شوم با تو مخالف بدست | دشمن تو باز شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه رو آن جمال | تا در آئینه چه بینم خیال
دوست کجا در ره نیکی برد | دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد

ارزو می بات که گذر بر تو کرد — مهر نشست آنکه اثر در تو کرد
پیشتر از جنبش این دار و گیر — ایمن شه بود سرا ز شمشیر
گم ز جیحون دست سیران ز شش — گیر شه چشم ز دیده بیش شود
در سبق از شاه قدم پیش اند — وین صفت باز قلم باز خواند
آمدم اینک بهزاران نیاز — تا کنم این دیده بر وی تو باز
بود ز من پیش شه ز من — کامدن از خود طلبی باز من
من بدر شه پسر آمد روان — چون پسران سپه پهلوان
لیک مرا پایه نه یافت پای — گلبن نو کرد بجنبید زبای
لیک خداوند سر و کلاه — بود همه وقت برابر شاه
مملکتش ضبط و جهان زیر دست — هر چه کند پاک شد از هر که هست
شرط چنانست که در پیش ره — چشمه اسکندر لب دریا گذر
لیک سر و گردن دریا نشان — بر سر این چشمه بود در فشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی — گرد روان عارض فرزانه خوی
عارض دانا و کیومرث شاه — سوی شهنشه شرق گرفتند راه
زآب گذشتند بسلطان شدند — چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید — گر چنین آن میوه دل بر رسید
رفت برادر نگ سکندر نشست — وز صفت پیلان بد یاجوج بست
چتر بر آمد ز دو سو یکسره — ساخته شد میمنه و میسره
بار گه داد کیانی درخت — پیش شه آمد بزرگان تخت
ساخته شد میره پیلان بست — صف بشست زد و سو راست
فرش کشیدند تتق بر زدند — پرده دهلیز بر اختر زدند

مغفر و گرز و کله کرد نهاد — راست به پیرامن واجل ستاد
پایک هندی بمعلق زنی — در صفت خود گشت چو تیغ آهنی
شعشعه تیغ فلک تاب گشت — چشمه خورشید ز سیم آب گشت
گر نگسی زد به سر تیغ بر — شعشعه در نرگس کرد اثر
کارگزاران همه رفتند پیش — سجده کنان پیش خداوند خویش
پیش عنان بانگ رسا برزدند — سکه نو بر درم نو زدند
رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن تختش فتاد — گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سود به پشت زمین — گشت زمین پر سمن و یاسمین
حرمت آن خسرو شه دین پناه — داشت بر آئین بزرگان نگاه
آمد از اورنگ بزرگی فرود — دست بگل برزد و گفتش درود
برد ببالای سر خویش نشاند — وز فره سایه گهر می فشاند
خون خودش دید بجان در کشید — خون خود از دیده روان بر کشید
گرد چو نورش بدل و دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر چه گه گوش سر تازه کرد — جنبش چون سبحه اندازه کرد
گاه ز رحمت بکنارش گرفت — وز سر تا پا به نثارش گرفت
گاه بیاقوت لبش داشت هوش — گوهر از لولوی ناسفته گوش
روی چو آئینه ملک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند
دید از آن گوهر نیکوی خویش — ز آینه زانوی خود روی خویش
لیک مبارک نظری تا چو — مانند شیشه لولوی تر
دیده رمانی ز نقش نگرید — میل به آیینه دیگر

در رخ تخت آمد پدید دید شاه — هیچ نکرد بعارض نگاه
عارض از آئین ادب پروری — بود کمر بسته بخدمتگری
تا نظری شاه بر او افکند تافت — خدمت عارض محل عرض یافت
شهزاده شاه با شکر باز پیشکش برد — کرد نمودار بخازن سپرد
همچو اژدها بکران برد رخت — گشت سخن تازه ز سر از نخست
هر دو خردمند پسندیده هوش — ریخت ز لب ها چه در آمد بگوش
شاه بدان مژده شادی فزای — هیچ نجنبید ز شادی بجای
داد اعراض شکسته پای خاص — تا ورد خرجی همه زر خلاص
یافته جمشید بین ... — وشت نوردان بزر بسته نعل
داده بشهزاده که هر شب نیز — ستعفر آن ملک ز هر گونه چیز
پیل بسی زیر عماری ز زر — باز عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه — جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل اسعد بین شود پر بخت — جمع بهم گردد از روی بخت
از دو طرف تخت مطرف شود — وز دو طرف تخت مشرف شود
گشته مقرر چو قراری چنان — سکه چو زر شد ز عیاری چنان
خرم و خوش عارض و فرزند شاه — باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بدارای ملک — کاب در افزود بدریای ملک
کار که اقبال خداوند خواست — شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را — ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود بقربان بران — ساختن برگ و گوای گران
از تحف خدمتی و یادگار — گوهر و یاقوت ز بهر نثار

آنچه بباید همه نیکو کنند	جمله بترتیب مهیا کنند
کار چو بر کارگزاران گماشت	خود می شادی و طرب پیش داشت
جام همی خواست ز ساقی مدام	تا فلک از دور فرو برد جام
زخمهٔ قانون که همی کند تار	بود از درد رگ جان خار خار
ساغر خور چون بزمین اوفتد	گرد پر از دُر فلک شب ز کف
شاه ز مهری که بکف برگرفت	جام ز کف در دُر و گوهر گرفت
ساقی خورشید وشش ماه چهر	دور همی کرد چو ماه بر سپهر
جام همی داد بخورشید و ماه	زهره همی رفت بدورش ز راه
تا ابدش باده خوش باد نوش	نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش
این غزلم گرچه ندارد محل	مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

مه که اگر روی تو در نظر آید مرا	پیش تو خورشید و ماه در نماید مرا
بسته ببست این دلم باد گر آتش ببین	کاش که با دیگران دل گشاید مرا
جان من آید و رفت گر بخت آید بپیش	یار بیاید ز پیش پیش نیاید مرا
رو ننماید ز اشک چهرهٔ من تا بهند	از تو چه چون تا بهار روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در عهد	بیش ز من هیچ هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو پیچید	پیش چنین پادشاه بیشتر نشاید مرا
سینهٔ خسرو شکست آینه زنگ خورد	منتظر وصل تو تا ببرد آید مرا

اتصال مه و خورشید قران السعدین
چرخ گردیست بگرد سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون	داد روان چشمهٔ خود را برون

کشتی سوی کران ساز کرد	چشمه خورشید بدو باز کرد
شب که کنف داشت و شاهوار	کرد بدان چشمه و کشتی نثار
شاه دوران ناحیه کاول نشست	تشنگی بید و تنگدست
از چپ و از راست نظر بر گماشت	شست ز خورشید مسافت بدشت
شد ز چپ و دست عوض کوچ کرد	سوی شفق دست بر آورد گرد
پیشتر ک شد قدری زان سواد	[illegible] فتح داد
دور سراپرده سیاره سای	بر لب آب سر شد بپای
در محلی کابدوان تنگ بود	کرد بکه پهناش ز بس سنگ بود
تا بکه عبره آن شاه شرق	کرد در تیرین سپهر نماید چو برق
تاجوران سو خود از جای خویش	آمده بر پیشتر از شاه بیش
کرده سراپرده مقابل بلند	منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز تماشا که خواست	جمله بترتیب همی کرد درست
روز چو آخر شد و گرما گذشت	چشمه خور خواست ز دریا گذشت
تاجور شرق بر آهنگ آب	کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش شد و کشتی شگرف	سدره طوبی بمحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا بمیان کشتی
موج دریا که گرفته ز کران تا کران

ساخته از حکمت کار آگهان	خانه گردنده بگرد جهان
نادره حکم خدای حکیم	خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر	همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همره او گشته آب	آبله دریاش شده از حباب

جاریه شد تا به نقش سلیم — حال چنین دیر بنا لیکن چه سلیم

عکس که نمود به آب اندرون — کشتی خصم است که شد سرنگون

ماه نوی کامل وی از سال — یک مه نو گشت به ده سال راست

ماه زمین بسته چو دلو استوار — یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته گه سیر هلالش نگون — عکس هلال است به آب اندرون

صورت آن خسته که شد بی بها — عین چو ابرو شده بر چشمها

لیک چه این فرق ندانم کنون — گوست سر افراخته ابرو نگون

ابروی داده به هر چشمه نور — چشم بد از ابروی نیکوست دور

هیچ کمان پر خم و تیر از میان — تیر رسناوست و کمانش روان

راه نخواهد به مدار است شدن — راست چو تیری که گذارا شدن

او برسد سیر فلک را باوج — تیر به تیرش نرسد گاه موج

تیر دود گرچه که پیش افگند — پیش فتدش گرچه که پیش افگند

پیشتر از مرغ پر در گشاد — پیشتر از باد رود در وزباد

رفته دو منزل به دمی بل دو چند — با رسن و سلسله و تخته بند

بسته به زنجیر مسلسل دراز — بحر روان زو شده زنجیر ساز

یک تن و چشم که بینش بیش — تا بزنی چشم نبینیش بیش

بر پرد از جای بجنبید نی — نیست درین هیچ پر اینجا نیی

نی چو کلنگان به هوا سر فراز — پر چو حواصل زده و سو گرد باز

مرغ که آن از پر چوبین پرد — طرفه بود لیک چنین پر دو

هر طرفش بره به شتاب و گر — هر قدمش سیر به آب و گر

رنگ طوفان فکنش در شتاب — معجز نوح آمده بر روی آب

[illegible]

گرچه بید پا کند ز بیشش و کم — آب نباشد بگردش تا شکم

عید شب و روز بی کرم و سر — رفته بهر سو ز پی آب خورد

تشنه ز پی حرف گرفته بکش — باد بر آب از پی حرف کش

تشنه شدش پیش معلم درست — طرفه که صد تشنه بیکبار شست

دست چو در آب فرا افگند — آب بدست آرد و باز افگند

همچو جوانمرد کش آید بدست — سیم فراوان و نپاید بدست

لطمه زده بر رخ دریا بزور — آب از آن لطمه بفریاد و شور

دیده دل و دست خداوند خویش — بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم — آمده از عهده دریاش سیم

پیشه ملاح ورا چشم پاش — تشنه سر پا ز دو در آتشش

مرکب بحر از سفر گشته چوب — بر طرف بحر شده پای کوب

بگذرد از آب سوارش چو آب — غرق نگردد چو سواران آب

در بن آن آب سبک خیز نیست — گرچه که صد نیزه بود تیز نیست

جوی که بگسست تر و آبدار — گاه لبش گیرد و گاهی کنار

در ره بی آب تواند شدن — کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد — تیرگی دیده ببار آورد

آب اگر گرد بگردد سرش — هیچ بگرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید — از سبکان بار کشیدن که دید

موج گران یافت سبک تر رود — هر چه گران گشت سبک تر رود

گرچه که ده سال برید از درخت — هم تهی از بار نگشت این بخت

طرفه درختیست نمودار او — کاو دمی و اسپ بود بار او

شاه دران جا چو بنشست — وزپل چوبین همه دریا ببست
آب شد از بحر روان تخته پوش — کرده زهر تخته معلم خروش
موج سوی چاره همی برد دست — بیل بسیلیش نه بهی کرد پست
نعرهٔ ملاح کسی شد با اوج — بر تن خود لرزه همی کرد موج
سلسلهٔ موج زدامی که یافت — ماهی ازان دام خلاصی نیافت
آب ازان غلغله زاندازه بیش — گرد همی گشت بگرد خویش
بسکه بجوشید زمین همچو دیگ — آب روان تشنهٔ گل شد بریگ
کشتی پوشیده که چون تیر بود — بود بجایی که زمین گیر بود
وز غلط پشت کشف ناتوان — داشت بسی رخنه ببرگستوان
عکس سنانها که فرو شد بآب — بست بپهلوی نهنگان طناب
کشتی شه تیزتر از تیر گشت — وز درون چشم زد دریا گذشت
راست که شه بر لب دریا رسید — گوهر خود بر لب دریا بدید
خواست که از سوز دل بیقرار — در جهد از کشتی و گیرد کنار
صبر همی خواست نمی آمدش — گریه همی خواست همی آمدش
بود برین سوی معز جهان — ساخته سر جای دلی چون شهان
چونکه دران شیفته خویش دید — شیفته تر شد چو ازو پیش دید
پیش شد از دیده نثارش گرفت — شه بدوید و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورده میل — تشنه و از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده بآغوش تنگ — هر دو نمودند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که جهد از خزان — دور نشد آن ازین این ازان
جان بدو تن بود یکی از نخست — صورت تن نیز یکی شد درست

قدوه فرقد که بهم باز خورد
چرخ بگفت کرده طلبهاست نوبه
از پس وی رفت که بخوشش آمدند
گفت پسر با پدر اینک سریر
گفت پدر با پسر این خود خطاست
باز پسر کرد بگوشش خطاب
باز پدر گفت که این ظن مبر
باز پسر گفت که بالا خرام
باز پدر گفت که این جای تست
باز پسر گفت که بر شو به تخت
باز پدر گفت که ای تاجدار
وین همه بندید و بدین گفتگوی
چون پدر از جانب فرزند خویش
گفت که یک سر آرزو هم درد [illegible]
آنکه بدست تو درآمد بخت
زانکه نشستن چو شدی بر سریر
گر چه تو محتاج نبودی بمن
با پسر این نکته چو گفتی پدر
خوشدل آمد پسر [illegible] دست
وز شفقت رنج پدر [illegible]
کای هم ایران [illegible] اخلاق

تا رو زر و به [illegible] یک رو به گرد
خواسته چو از به ایشان زر و زور
[illegible] که از عشرت بیش آمدند
جای تو من بنده فرمان پذیر
هم نشوا این پایه و ولیعهد است
کای همه از این غزل خورد و شتاب
کز پسر افسر با پدر [illegible]
کز تو بود پایه تخت تو تام
کز تو شود سکه نام درست
کین محل از مهر تو آراسته تخت
تخت سزاوار که تو فی تخت بار
[illegible] کسی پیش نشد پایه چو
[illegible] بیش
[illegible]
دست بگیرم [illegible]
[illegible]
کا [illegible] ملکی بسر خویشتن
دست گرفت و بسر [illegible] نشاند
با بدان کاعجب [illegible]
آگهی داد بکار آگهان
که [illegible]

من پدرم صاحب تخت و کلاه / بنده [illegible] پیش شاه

هر که لیث پایه والا برد / [illegible] همه [illegible] برد

بود بسی شاه و شهی هم بجاست / [illegible] پیش شاه و [illegible]

گرچه پدر بر سر تختش کشید / [illegible]

چون خلفان شرط وفا می نمود / خواهش [illegible] بسی نمود

دولتیان بر طرفی بسته صف / کرده طبقهای جواهر بکف

لعل و زبرجد که در آمیختند / بر دو سر افراز همی ریختند

توده لعلی که بهر گوشه بود / روی زمین پر ز جگر گوشه بود

زاد تو گویی ز زمین زر و سیم / حامله شد خاک ز در یتیم

چون پدر اقبال پسر تازه کرد / زان شرف آفاق پر آوازه کرد

گفت که امروز بس است اینقدر / روز دگر جلوه ملک دگر

شکر شد ار کز پسرم کام / کام دل خویش بدیدم تمام

زین سخنان کام چو مسا گشت / فرق پسر بوسه زد و باز گشت

رفت پدر کشتی مقصود راند / باز پسر کشتی [illegible] نشاند

کرد طلب کشتی دریا نشان / کشتی زر داد پدر با کشان

سیل روان شد ز پی [illegible] شراب / تا بلب آمد همه را چون آب

غوطه خورانید ز سر برگذشت / کیست که خرشاه جهان [illegible]

هوش بگرداب فرح در فتاد / داد همه رخت و سپر را بباد

عقل شد از بهر کشیدن درون / او هم از آن قعر نیاید برون

چنگ ز گیسوی سیه دام یافت / گرچه در افگند رهائی نیافت

عقل اگر شد بفرح ناپدید / عقل عقیلست نباید کشید

عاقل و وقت که مباداش نقل	باده سرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل رباید چراغ	تا ادبش عقل فزاید دماغ
چنگی او عقل فزای جهان	غافله عیش و نشاط شهان
این غزل از تار نغم سرای	در سر او یافته چون عقل پای

غزل

خورم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد	آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده [illegible] چو گل [illegible]	گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو شمعش که بر سیل مژه کشتی راند	از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت دیدن دیدار بجان کار کند	جان بیکار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود	هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوشا تلخی پاسخ که [illegible]	که خماری شکن از زهر خماری برسد
لذت وصل [illegible]	که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد [illegible]	که خزان دیده بود پس بهاری برسد
خسته [illegible] باز تو گرمی [illegible]	به شکیب دل خوش [illegible] آری برسد

ذکر فرستادن سلطان به پدر
هم بدان گونه که در باغ وزد باد خزان

شد کره چرخ چو گنبد تمام	نعل مه افکند بگنبد زبام
زرده صبح از طبق خاک جست	رفت بمیدان افق برنشست
شاه فلک مرکب جوزا ستام	هم شده و هم شاهسواری تمام
جست [illegible] نگان [illegible] پیش	در دل دریا شده ز آب خویش
رفت امیر آخور آورده زود	هر چه در اطراف جهان باد بود

بسکه پر از باد روان گشت دشت | هر که بشد گرد به باد گشت

در صفت اسپان که ...
نتوان به خیال شان ...

گردن سری همه گردن دراز	تا به فلک گردن شان سرفراز
تیز تک و گوش چو پیکان پدید	بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو چراغ افراخته بر اوج مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از سم آراسته پا تا به فرق	گاه روش آتش انگیخته چو برق
در گله بید دست زدن جسته زان	کوفتن پا به فرق کرده فن
نازکتان به صفت نای کی	زخم نخورده کسی از چابکی
کبک خرامنده به صحن سرای	کبک روان را بزده زاغ پای
هیکل شان گرم چو آتش گهی	آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گرانی گسسته	پای تک شان چو جدید و نسنگ
سنگ دران کوفتن ناپدید	کوه کنی سنگ بود و کس ندید
از تک شان کان ره صرصر زده	باد به بوالبیسی سر زده
ز آتش شان گرم روان همچو تیر	سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت شان از تک شان پیشتر	گاه تک از خود حدی پیشتر
ذره جولان به فلک ساه شان	سنبله چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه نداند خمید	پی تک شان فتح نباید پدید
پا ننهاده به زمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا و ... ایشان زمین	پا ننهاده به زمین جز جبین

[illegible] / باد و صبا از پی آن [illegible]

[illegible] / گل‌ها [illegible]

[illegible] / [illegible] کرده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از کره [illegible] آورده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باد و لقا همچو کمان السمی / ورد شان رفت بهم اطلسی

گر چه گرازنده شده پا به پا / هم گل با نده صبا را بجای

بر سر [illegible] شان / کرده [illegible] پا [illegible] شان

[illegible] سوال [illegible] شده / [illegible] ورون در شده

[illegible] پاک / با نسیم شده بر روی خاک

صورت شان اندرون [illegible] / هم صورت [illegible]

گشت چو ستاره [illegible] / [illegible] شده [illegible]

[illegible] باد / [illegible]

جوش [illegible] از سپیدان شاه / [illegible]

شکل [illegible] افراشته / آتشی اندر دو [illegible]

آتش سوزان [illegible] وجود / هم زدن [illegible] آورده دود

تیزی [illegible] آزمون / آب ببرد از فلک آبگون

گنبد شان کرده فلک را خراب / گنبد آبی شده بر روی آب

سوسنیان [illegible] نرگس [illegible] / ورد شان نرگس و سوسن [illegible]

جان ز گل تا [illegible] انگیخته / باد صبا را بگل آمیخته

پشت قلم از خط مشکین خویش / سبق هنر داده صبا را به پیش
زیر قدم شان چو ز قیمت فراز / گرچه نه بیچاره دلی گهر [illegible]
[illegible] / بهر کس کرد [illegible] ان ز دم
لیک چه راند [illegible] کس کو سر [illegible] / خو بسته [illegible] کس اندر زمین
از پی شان پا برکاب و برق تاب / بست فلک سخت و ابرش خطا
در تک شان گاه گشادن ز رشد / گم شده این ابلق دندان بلند
ابلق شان را نه بیاض و سواد / شامه نقاش نشانی نداد
صورت شان [illegible] ندانم نبشت / باد صبا را که تواند نبشت
از تک شان گر [illegible] سخن / باد رباید قلم از دست من
شد پی آن [illegible] هوشان / ساخته من بره کهکشان
کارگذار [illegible] پایگاه / سنگ زرا [illegible] یکان پیش شاه
[illegible] هم [illegible] دار / [illegible] نگه کو شاهوار
[illegible] شان [illegible] / چیده یکی از صد و دیگر گذشته
[illegible] شان چیده و [illegible] / ما قبتا از گوهر شان هر چه بود
کرد [illegible] شان [illegible] / پنج هزار از صد و پانصد یکان
وادی [illegible] کو به شاه / خدمت قدم زامن وی نگاه
وعده [illegible] فرازم رسان / جان [illegible] لیش ببرد باز رسان
رفتن پذیرنده آن [illegible] برد / خدمتی خاص به خدمت سپرد
خواهش [illegible] پنهانش برد / کرد به فرمان ره فرمانش برد
ساحت [illegible] داوری / [illegible] خود آن داوری
سکه [illegible] عیارش نمود / هر چه یکی بود هزارش نمود

داد به آرایش لباس عجیب | فیضتی او در همه عالم غریب

مشرح نقاقی همه از لعل ناب | لعل که خورشید ندیده بخواب

از سلیه پیشه چیست طرائف دگر | طرفه ظرافت همه گنجور و بر

وعده چنان رفت بهنگام شام | جلوه کند مهر بجا به تمام

مرد سخن سنج کزان سلک در | کف خود و کفه خود بافت پر

آمد و بگشاد ترازوے راز | نکته سنجیده به سنجیده باز

شاه بفرمود بفرش کشان | زینت و فرش و تتق زرفشان

سر همه در حجله بار آمدند | بار کشادند و بکار آمدند

نصب شد اورنگ شه از پیشگاه | پایه بپایه سر او تا بماه

تاج مرصع که بر آویختند | یکسر از آب گهرش ریختند

بود تتق جمله ز زر بافته | پرده در بها ز گهر یافته

پرده دیوار ز یاقوت بود | کار ببالا ز زمرد شود

فرش زمین بود مسلسل ز زر | در ته آن خاک زمین نقره گر

هر که در آمد بچنان منظرے | صورت خود دید ز هر گوهرے

یک تتمه زو شد منصور نظر | بین که ز هر ارزش چه نمود از شمار

شاه در ان خانه در آمد به تخت | آینه دید نمود از تخت

خاد از و شد همه صورت پذیر | با همه تصویر نمودش نظیر

خواست ز ساقی می آیینه فام | دید در و صورت خود را تمام

گشت سکندر که ز گنجینه ها | داد ز دور کرد بنا آینه ها

باده دل آیینه اسکندرش | باده خون رنگ صفا پرورش

داد هم این غزل بر خیال | بر دل چون آینه اوجال

[illegible]

غزل

ای سر گوشه نشینیت که گذر بی بستر [illegible] کن
بغنایی که [illegible] نظر [illegible] کن

سن [illegible] ازدیده [illegible] چه [illegible]
بنگشا [illegible] آرزو [illegible]

صبح [illegible] نکهت چو ناوک [illegible]
هر کجا [illegible] انگشت [illegible]

گر [illegible] خوبان [illegible] نهند [illegible]
دامن یار [illegible] پیش [illegible] کن

[illegible] طوق [illegible] که [illegible]
و گرت [illegible] باشد [illegible] گلوی [illegible]

[illegible] زلف مشکین [illegible] گره [illegible]
بغدا [illegible] حال [illegible] جگر [illegible]

[illegible] لب [illegible] زتو
انجمنش را تو ساقی [illegible]

[illegible] شور [illegible] چندین [illegible] چو هم
[illegible] خوی [illegible] کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آن روح و ملک بهر سلام یزدان

شب چو بیمار است سر سپهر
گشت مکلّل تتق ماه و مهر

با تب فلک پرده گوهرنگار
رشته شب [illegible] آن بود تار

چرخ [illegible] شمع بسوخت
خاک بهر خانه چراغی فروخت

طاق [illegible] چراغ آشکار
طاق یکی بود و چراغش هزار

[illegible] سبز و باغ
کم نبود [illegible] چندین چراغ

[illegible] گردون [illegible]
از در سیاره شده [illegible] ساز

[illegible] گشته [illegible]
سنگ ندارد [illegible] شد [illegible]

دیده انجم [illegible] درون
دیده درو ماند سیاهی [illegible]

[illegible] شیشه گردون مدار
حجره گل شده زو پر سواد

[illegible] شام بسوداگری
کرده گهر پیشکش مشتری

[illegible]

گاو فلک ریخته قشر پر اهم | گاو زمین ساخته چرم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار | روی زمین شد علم سایه دار
از شب شبگیر که بر سر فشاند | کوس سحر هیچ صدایی نداد
ادهم شب گشته به تندی روان | پیر ز جلاجل شده پیکستون
گر چه هوا پر ز جلاجل نمود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ شده یک حلقهٔ انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز مگسهای زر | زر چو زنبور بهم آورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | پرده شب پر ز زنبور بود
خوشه شب چیده ز تابش دانه خیز | مهر خروسان سحر دانه ریز
بود ز خور سحر اندر عدم | ورنه چرا دانه نمی گشت کم
مرغ شب آهنگ نوا کرده | نغمه زیرش به هوا برشده
شب پرک از بس که به بالا پرید | مرغ مسیحا به مسیحا رسید
کرمک شب تاب فصبح جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب | شانده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل اختر گذشت | روشن از این هفت سپهر دگر گذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود | ز آتش او چرخ برآورده دود
روز ز دریای فلک شسته رو | چشمهٔ خور رسته ز دریا نشست
طرفه که خورشید چو شد سیاه | گشته روان زورق زرین ماه
ور شده آن چشمهٔ روشن سیاه | خرمن آتش ز سر چرخ شد انگشت سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان | دود بهار از رگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رو در کشید | روی زمین گرد سیاهی پدید

پرتو خورشید کشند از عمل	سرخی خون را سیاهی از ل[illegible]
خوشه پیدا شد ز ناقه از پس ورق	[illegible]
ظرف [illegible] تا [illegible]	[illegible]
تا [illegible]	[illegible]
[illegible] گشته چو آیینه مهر	مشک‌فشان گشته بلبل سپهر
قرصه خور تا بسر خوان بود	خلق برو آمخته دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد	چرخ لب الب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر	بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زبان چاک زند پرده ظلمت ز میان

شمع بهر بزم [illegible] سرفراز	خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز	در دل شب [illegible] پیوند روز
از همه سو روی و همه روی چشم	[illegible] دیده و فی مو چشم
پاس نفس داشته تا بامداد	[illegible] نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر	زیستنش آخر شب تا سحر
تا [illegible] ز نور صفات	زنده جان چو سر آید حباب
جان آتش که از سوز رسیده بلب	زنده از آن و [illegible]
چون [illegible]	جان [illegible] دل [illegible]
[illegible]	[illegible] یافت [illegible] شام
[illegible]	بو سر زدنش [illegible]
[illegible]	کرده سر اندر سر کار زبان

[illegible marginal notes]

تیغ رسید و سرش از تن ربود / او نه زبان کرده حراره چه سود

سوز سر و شمع که چندان گریست / تا نبریدند سرش باز نیست

آتش او بود بدادی ز سر / داده به پروانه سوادی ز سر

تنگ گزیده شده از زخم کار / داده سر خویش گزیدش به زار

زان همه بیشی که زند نور خورد / عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن
بود در دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه به خانه چراغ / آتش او در دل شب کرده داغ

گرم شده باغ آمده در هر وثاق / بینش از گرم و عاشقی به یتاق

سینه و پا سوخته زبان دراز / با همه کس گرم سر سوز و ساز

سینه و آتش زده در روغنش / در شب و تا سوخته هر گز تنش

پیش رو راه ز نور بصر / گم شده را در دل شب راهبر

تا شب از و نور نیابد پدید / دیده تاریک جهان را ندید

چرب زبانی به لبش گشته جمع / چرب تر و چرب زبان تر ز شمع

شعله او بر حسی آشوب یافت / [illegible]

تا دره کرد عیان دلپذیر / [illegible]

خس به بیشی او را بسی / چون ببرد بیشه آتش خسی

کرده تجلی آتش خود را ادب / وقت چو شب آمده باشش ادب

ایستاده چشم چو گاو خراس / گوش بقربان و ز آواز پاس

کرد عسس سر به تمکین / کیست که چشید به بساط زمین

مردم هر خانه شد از وی بگذر / مردمک دیده مردم بسته در

[illegible marginal notes]

موسم گرما وقت از خوی هجوش | دیدهٔ مردم ز پلک شسته پوش
شقه گری از پلک آموخته | وز مژه قند ز نیکران دوخته
موی بهم کرده تیره و اقتاب | دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنهٔ چشم آمده نان مو بدام | تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان | همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سپهر بروج و روش منزلها
که همه کار گذار فلک انداز دوران

مهر ز اول همه تن دیگ و دور | منزلتی داد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر | وز حد شرطین بر آورده سر
پیشه حمل حمل بناف بطین | زاویه سیاره به تثلیث بین
ثور گرفته ز ثریا نثار | کوهه لوهان ز گهر زیر بار
ساخته جوزا ز دبران چشم خویش | کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سیاره روشن پدید | گشته هنعت چو سه نقطه نور
هنعه دو تا تش که بیکی نبود | داغ وی از کردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت | پردهٔ اطلس همه پیموده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای | چار گهر نثره زان پنج پای
طرفه ز یک طرف دو چشمش پدید | دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود | جبهه نقاب آمد و جبهت نبود
زبره ز بردست شده چون اسد | بهر اسد کرده ز آهن جسد
صرفه صرفه بدم شیر کم | صرفه اسد باشد او را درم
پنج گهر یافته عوا بنه | پنجه شیر آمده بهر ان بشیر

[illegible]

دو پیکر یعنی برج جوزا باشد و ۱۳۸ تو بشاه کواکب آفتاب اراده کرده و از پنج پای برج سرطان مراد است یعنی آفتاب در برج سرطان بود و

برج سماک از حد تیر آمده / رفت و بمیزان و ترازو شده
عقرب چو سطری گژ و دردی سحر / راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا سپیچان داوری / بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب اکلیل سه گوهر پیش / هر سه گهر سفته بیک زخم نیش
رومی چو بگشاده سه مهر جوی / قلب شده عقرب پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خار / داده دو دکان شعله آتش شرار
شکل نعایم چو سریر بجای / گر شده با راستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا تهی / هست دهی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در نهان / از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم بز درون / رفته و آورده دو دیچه برون
سعد سعود از دو طرف در فنا / با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف دو پشت / دلو کشان گشته ز بالای پشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس / آب کش دلو شده از هوس
دست موخر سوی ماهی دراز / در دل ماهی شده تا خیر ساز
کرده رشا رشته سپیچان بست / در شکم حوت درافگنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عهد / ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم / مانده ز پشت پره مه در گلیم
برج دو پیکر ز دو در پر ز نور / دیده اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای / کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد به دل شد جا نگیر ‌ ‌ ‌ شه زده گوئی بدل شیر تیر

شیر چو پهلوی عطارد نشست ‌ ‌ ‌ سنبله در سوگ میانرا ببست

راس چو میخ ترازو بچنگ ‌ ‌ ‌ هر دو برابر شده در وزن سنگ

عقرب دم دار شده قلب وار ‌ ‌ ‌ کرده هم از کوکبه خود کنار

مشتری از خانهٔ خود سیم بر ‌ ‌ ‌ قوس تهی شد بجای دگر

پیر که شد مش هندوی گردون نشان ‌ ‌ ‌ رفته شبان از سر آن بی زبان

دلو شد و درّه دریا نشست ‌ ‌ ‌ کاهکشان رو به شستند دست

کرده زحل در دل ماهی مقام ‌ ‌ ‌ طرفه که ماهیش به بسته مدام

تیره شبی و همه گردون بخواب ‌ ‌ ‌ ماه زمین منتظر آفتاب

تا کشش آن اختر عالم فروز ‌ ‌ ‌ روی نماید که شب آید بروز

نوبت خفتن چو نوا بر کشید ‌ ‌ ‌ بانگ دهل دم بهوا بر کشید

کاسه برون و شقه کان در او ‌ ‌ ‌ گفت سخن کوس فلک را ببوست

ماهی اندر زده آب روان ‌ ‌ ‌ مشعلها شد چو کواکب عیان

پرتوشان نادره خویش نمود ‌ ‌ ‌ کاب چراز شعله آتش نمود

عدل شه این تعبیه انگیخت ‌ ‌ ‌ کاتش و آبی بهم آمیخت

دهر چو عیّ فلک افروز شد ‌ ‌ ‌ کاستن شب آذرکی روز شد

گشت چنان ظلمت شب کم فراغ ‌ ‌ ‌ کش اثر دود نماند از چراغ

دیدهٔ سیاره ز نور یکه زاد ‌ ‌ ‌ داد همه سرمهٔ شب را بباد

روشنی گشت بعالم پدید ‌ ‌ ‌ کا دل شب صبح دو دم در دمید

مشعلها هر چه درآید به پیش ‌ ‌ ‌ نور جهان گشته ز اندازه بیش

تا بجنبش کوکب آن آفتاب / نور ده خاک شد از برج آب
ریختن نثار دو سو شد بکار / بسته شد از بار گهر جای بار
ریزش زر کرد بر آن آشفته‌ها / خاک تو گویی که زر ریخته‌اند
آنکه یکی چیده دامن بجست / وز اهرمن پیچید زلف نور تر
خلق بسر انجمن ای بر چشم نکرد / سر که نظر هم نکرد
بسکه ز ... تجربی گشت / گنبد بجستان آب نیالود دست
نور دو خورشید شده مقترن / انجمن انجم فلک از هر کران
هر دو بیکبارگی چو دو یک شدند / بر دو لک تخت چو مه بر شدند
گشت سپهری دو قمر جای نگین / گشت هنر بر دو ...
برج شرف کرد دو اختر یکی / سلک نسب کرد دو گوهر یکی
ملک بیک تخت دو دارا نمود / دهر بیک تاب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت / چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین جست باز / افسر کسری بدو فرق ایستاد
نوبه کوس دو دولت زدند / نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت / صوت دو بلبل بیکی آوازه گشت
صیقل چرخ دو خنجر زدود / آینه پاک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح جبین / لمعه یکی داد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فر همای / پایه یکی ساخت دو لشکر گشای
شاخ بهم داد دو سرو جوان / موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ وفا را دو جوی / گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت ز بر یاب دو باران چشید / مغز جهان بوی دو بستان کشید

چونکه یکی شد بدو ماه تمام — بزم یکی شد بدو روز مدام
گشته یکی غمزده و دلخسته — گشت بیکجا چو تن آراسته
بود دو سرو آمده هر دو ببار — سرو دو بر پایش ایشان چهار
صف شده از هر دو طرف صفدران — انجمنی ساخته نیک اختران
هر همه در رشته طاعت قطار — رسته چو در رشته در شاهوار
بر سر زمین خان خطا سر نهاد — خان مغل کاسه گدایی نهاد
بود که سجده برون از شکی — نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده ز صورت نشان — از چه ز نقش رخ گردنکشان
زانکه سر انبوه که در گل نشست — کاسه همی خورد و سر انگشت
گم شده خاصگیان هر طرف — وز دو قمر یافته پر در صدف
گاه نشسته بمقام نشاط — گر نه بدی پست چو نقش بساط
جمله کله ور شده که تا همه — سبز کله گشت سزاوار زه
جیبشان از کله بی بها — گشت درافشان چو مه از بر بلا
از کله لعل و سپید و سیاه — گونه بگونه شده رخساره ماه
نقش قبا بازخز آب گون — موج برون داده ز دریا درون
کوه تناسب همه بسته کمر — تا کمر غرق شده سر بسر
قامتشان پای کمر بر بسته — تیر تو گویی بدو پیکان نشست
مجلس آراسته شد چون بهشت — خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بسکه فشاندند گلاب نشاط — شسته شد از وی همه نقش بساط
بوی گلاب از نفس آتشین — کرده رگ جامه گل راستین
عود قماری که ز هر دو دود — غالیه بسیاخته گل از دود عود

بسکه شد آلوده ز عنبر زمین — گاو زمین شد همه تن عنبرین

عود همی سوخت چو عنبر بباغ — مشک همی گشت بگرد دماغ

نقل فشانده بطبقهای زر — میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر

دیده بادام که بختیش بود — خستگی داشت شکستی نمود

شد بطبق پسته شکرشکن — بهر زمین بوس لبالب دهن

چیدی چلغوزه از آنجا که اوست — چرب زبان بود ولی تیز پوست

تیز نمی‌بود ز عناب کم — سرخی خود کرد فزون تو بهم

سیب یکی از پی تو مجلس بتاب — سایه همی جست در آن آفتاب

هیچ کسی آب ز آبی نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قهقهه بی ادبان کرد نار — شد همه دندانش بد انتشار

بود هم از میوه هندی بسی — کان مزه را نام ندانند کسی

موز که همسایگی به نمود — به فریبی بود اگر به شود

نقل از این گونه دل آسا و نغز — باده کزو پرورش آید بمغز

صفت باده که بینی چو خط بغدادش
بی سوادش بجوان تشنهٔ آب حیوان

می که برق از تن مردان کشید — گوهر سر مرد از او شد پدید

پیش جهان گوهر یاقوت رنگ — کوه زده بر سر یاقوت سنگ

سنگ ز نیرنگ گهر انگیز گشت — سیر بیش از سر دریا گذشت

تیغ کمیتی که بهنگام جوش — کف بلب آورد شد اندر خروش

از سر مستی شش همه گنبد نمود — گرچه که میدان همی آتش بود

او ز عمل کرد لب زر بدست — آمده بر شیشه شکستن شکست

می که از وصف هنر انگیختم	سوی مهوشیش هنر آمیخت
مهر دهانی چو انگشترین	ساخته از لعل مصفا نگین
شیشه بر آتش قدمش دیر پای	ز آتش دمید آبله سر تا بپای
شام حرام ارچه برو شد وبال	هر چه نمک خورد ازو دان جز حلال
طرفه حرامی که به هر دستگاه	حق نمک دارد ازو نیستان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز	حرمت او داشت همه خلق نیز

وصف قرابه که به هر حرم دختر رز
شیشه خانه ست به بالای نگشش روشندان

سینه قرابه بر آورده شور	وز رخش خود چشم بدان کرده دور
راست چو دریا ز درون و برون	در درون داشته خس از برون
هر که گذر کرد گهی در رهش	غرق شد از آب به پیرامنش
گرچه ز پیری همه اش سینه گشت	هم ز می جام ندانم گذشت
پر شده تا لب می و گشته مست	ریخته از سینه برون هر چه هست
بسته میانرا کمر از لعل تر	طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داد ز سبزی برش	تا که چشمه حیوان سرش
می طلبی روی بخدمت نهد	هم سکندر خدمت و [illegible]
خون دلش گرچه بساغر خوری	هم بکشد سر ز تو اشتر گری
لعل که در سنگ درون آمده	حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ نبی هست که یاقوت داد	شیشه که دیدست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران نازک را
در گلو دست زنی خونش بر آید ز دهان

بسکه صراحی حلبی گشته صاف / باده درو دیده شد اندر طواف
گوئی از اوصاف صفاتش از برون / باده برون نیست ز صراحی درون
جام که در جنب خلاف از وی نزاد / گر چه بش حمل کند بر فساد
گرد دم و دور دایره دور شراب / جمله آن دایره گشته حباب
در شکل آن کف صافی گهر / از هوس باده شده شیشه گر

سخن از وصف پیاله که زلبش نوش خون
چون قرابه سوی او دست همه گشته نگون

شکل پیاله چو فلک گاه دور / ز همه مردم هشیار جور
گشت لبالب ز می جان بهشت / کرده حدیث از لب جوی بهشت
جان بلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرسانید لب
نوش لبش زان می نوشین که خورد / نوش لبان را همه لب نوش کرد
بسکه خورد باده نداند ستاد / تا بش نگیری نتواند ستاد
سیل آتش فرو ریخته / در آب سحر هیچ نیامیخته
باده لو لوی که درو از صفا / هست معلق به میان هوا
کرده چو ساقی شهش زیر دست / رفت و زبر دست غریبکان نشست
وشنگی یافته و خورد و نیش / کرده به پیشش همه کس سر به پیش

صفت ساقی رعنا که مستان را
یک آمد شد خود بهشت و مست غلطان

ساقی سوسن کش مردم فریب / برده به یک غمزه ز عالم شکیب
خم خم او بخته جعد سرش / یک خم و صد پیچ شکن از سرش
نرگس نا خفته او نیم باز / نیمی از او خواب و دگر نیم باز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت | لیک کسی فتنه چشمش نگفت
عکس چنان نرگس مست و خراب | هر همه را سهو دهد در شراب
خط نو آغاز شده گرد روی | خاسته زو بر تن خورشید مو
مست رود چون سبوی می پرست | عقل شود شیفته بیچاره مست
هر که بیک جرعه او سر نهد | بیهشیش بیند و بر تر دهد
می دهد و خون خورد از دل تمام | جرعه باقی نگذارد بجام
ورنه شود مست حریف از شراب | رو ننماید که بهیئت خراب
مست ور و بیند او سوی می | او شده مست از می و مستان ز وی
لیک که همه چو بود در او | هر که بود خون خورد از جور او
از کف او دور و باده هم خوش نشست | ور مثل جور بود هم خوش نشست
چون بدهد باده و گوید که نوش | مست بهر ذره در آید بهوش
ساقی ازین سان و حریفان نغز | ور شده آواز ترنم بمغز
حاصل ازین مجلس فرح دس وش | شاه خوش و باده کشان نیز خوش
صف حریفان ز دو جانب قطار | هر یک از ایشان ملکی نامدار
جام می آنرا که بلب باز خورد | بسته شد چون جرعه زمین بوس کرد
کرد سوی تخت سحر مست نگاه | خورد و بپا در رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا | باز رسانیده سخن بر سما
روزن هر گوش پر از بانگ رود | گنبد سر پر ز صدای سرود
مرد بیک رو همه سازی بدست | ساخته مجلسیان گشته مست
زن رو دگر سوی بم پشم زنی | رشته جان رشته هر دامنی

صفت چنگ که بی موست تن نیک وش
سوی ساقی دگرش تا بزمین آویزان

چنگ سر انگشت و سر افراخته | موی تن از بیش بهنر ساخته

یکشبه با های ز سر انگیخته | سی شب و سی روز در آمیخته

نیم کمانی و زهش هست چار | زخمه بیکانش بجان کرده کار

کشتی کا شد بر و بحرش گذر | کان ز او تا شده از زه [illegible]

رشته که در گردن خود آورید | گردن او رشته و حبل الورید

شیخ عبا پوش بنزم شراب | پیر و لیک ساخته بهر شباب

گرچه چو معشوق کشد گوش پیر | هم بدر از ناله عشاق [illegible]

بس که نماندش بگران از وجود | رگ از پی خویش نیابد برون

زاده سی زخم که در جان نهی | [illegible]

پرده زابریشم و از موی تاب | گاه بریشم گهر گره موی تاب

صد فن باریک چو مو یافته | زان همه موی چند رسن تافته

بهر شموزان تن جانفشان | هست زبان یکی علی نشان

هست کیاش ز بریشم نغم | هم بکشد پای برون از گلیم

صفت کاس رباب و لبیرش کچه دست

که در آن کاسه خالیست نعم چند اوان

کاسه رباب از شب [illegible] | پرده دل بدرد و چاند او باز

[illegible] | پرده به بند دلش و [illegible]

زخمه [illegible] چو تراشیده گشت | حلق بنه کار و خراشیده گشت

زخمه زبان [illegible] فغان | خون جگر خورده بر زخم زبان

روی ورق ساخته مسطر زرد | گرچه [illegible] هست سر زرد

او چو زده راه حریفان بسی — زخمه زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود — گر زنیش زخمه نوازش بود
گر چه کده جای گرفتش کنند — خود غلط افتند و نیفکنند

چون به بلندی کشد آواز او — پرده در زیر شود ساز او
ور کشد آواز حزین بی خروش — نشنود آواز خود از پشت گوش
کاسته تنی وز نغم بیش او — دستکشان گر چه شده پیش او
بسته چو چوب بز زیر رسن — طرفه که چون چنگ و سن در شکن
مغز شکسته کرده معلم مثال — طفل صفت ساخته گوشمال
طفل یتیم گر تارش چهار — پرده دو سه ساخته زان چار تار

صفت نای که هر لحظه دم دادن او
کار مطرب برباد شود و بیرون اینان

نای دهان بسته و بسیار گوی — نای بگوشش بفسون مار گوی
مار سیه کرده بسوراخ ره — مار سیه بینی و سوراخ ده
مار شکر خوارهٔ افسون پذیر — گشته پدید از دگران پایه گیر
گاه بپیوسته شده تنگی سلیب — گاه بنی شده تنگی طرب
طرفه بسی باری عراق آمده — سرخوشه در ره عراق آمده
بسته دهن تاب نگویی سخن — بسته سخن تاش نه بندی دهن
سر فکنده پیش تو گر دم زنی — دم نزند تا سر انگشتکی
چون بهوس آید بسرود ترش — دور کند هر چه بود در سرش
مطرب گیرا نفس سحر ساز — سر شکنش کنده و مو دستباز
گاه سخن گشته سراسر زبان — مهر تو آلوده لبالب دهان

بازکند لب چو زبان آوری	ایک یاری بانشش بلب دیگری
کرده بهر دستی از آواز تر	زهره بسا انگشت هزاران هنر
خانه چوبین عیانش ستون	تنگ دلی باد گرا از درون
مطربیان از پی هم که دما دم بداد	دم بدم اندر سرش افتاده باد

صفت دف که در دست کشان گوید پای
صحن کر دشته وکوبش پایین پیچ پسان

دایره دف چه حصاری ز چوب	صحن وی از پنج عروسک نما
زهره ز دورش بسرود آمده	چنبرش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جا بجای	چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست	گاه زبر دست گهی زیر دست
خار زبان هم دو زبان در دهان	نغز سخن لیک دوی در زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد	آن همه در پرده و در پوست کرد
گشته دور و لیک چو پرده خورد	دست که خود همه یک رویه کرد
پرورش از زیر و از آن سوی هم	گفتنش از این از انروی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف	بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز نمی لرزد و کند پوستش	کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب	گرد بهر آواز نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج	پرده در ابریشم باریک رنج
ماریه ابریشم رگ جان ساخته	جان ز رگ چنگ بر انداخته

این همه مرغ نوده دو رنگ — مرغ ولی چنگل بازش چنگ
آن شده گشته شناسه بگاه نوا — مرغ در آورده و زر بری هوا
گاه تهیم نوای که خواست — جانب چپ پرده شد از راه راست
گه حسینی ز ره فته ره دو زن — پرده گشا گشته بوجه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت — جان جهانی بنوازنده گشت
گاه بر آورده نوا بوسلیک — لال شده چون ذرّ بر یتیم سلیک
گه ز عطا اندازه بهر مسند را — تنگ شده عرصه نهاوند را
گاه شهنازات تراز ... گاه — یافته در عرصه باخرز گاه
گاه بر چنگ چو معشوق تنگ — در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو دل سوختگان فراق — نامی فغان کرده براه عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت — دوست بگشت ارچه مخالف نوا
گاه ز آهنگ مهین و کهین — ناله برون داده مهین و کهین
گاه فروغ دم نای زکام — داد ابو غانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بکشتن براست — راست چو تیر آمده تبریز راست
تیز در زن چنگ بهمن مثال — رخش روان کرده بر اول خیال
بسته گی بربط مشکل گشای — جامی گشاده ز پی بسته پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد — زیر کشیده حسینی سپرد
زمزمه سازگری در عراق — کرده با آهنگ عراق اتفاق
سازگری با همه خوانان شده — نغمت او تا لب پایان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه — تیزی باخرز کنان قطع راه
گشته از آن قول که قوال راست — گفته گهی راست گهی نیم راست

نغمه ز نگاه ز بم تا بزیر	گشته زبی جای گهی در نفیر
پیش چنان منطق طیر از قبول	فاخته در باغ بسازد اصول
بزم چو زینگونه شد از بانگ نوش	ور شغب چنگ شد آسوده نوش
شاست دو مجلس یک و شد یک بمثیر	دور زده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی مه پای خاست	داده می از دست چپ و دست راست
دور قدح چون بد سلطان رسید	نور ده خورشید بکیوان رسید
دور قمر رفت فلک را ز سر	کز دو قمر یافت دو دور قمر
پیش شهان ساقی دوران دو تن	خواند همی البشراب طهور
هر تهی گشت ز می جام پر	باز نبردند مگر پر ز در
گر کسی تهی آید شباه	دامن پر بار خرامد براه
چون اثر باده درآمد بمغز	طبع کشان شد بنغمهای نغز

صفت مائده خاص که از خوان بهشت
چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم ترین کارگزاران خوان	مائده کردند مهیا روان
خوانچه آراسته بیش از هزار	بر همه ایوان نعم کرده بار
بانگ رواروی ز اختر گذشت	بلکه ز نه خوان صلا بر گذشت
گشت علم از خورش ارجمند	خوانچه زان ساخت سه پایه بلند
صد قدح از شیرهٔ آب نبات	در مزه همشیرهٔ آب حیات
گرد گذر سوی حریفان نخست	کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر ازان آب خورد	جان بسته نتوان وصل کرد
از پس آن دور چو آمد بخوان	دایره قرص شده دور نان
نان تنک ساخت بدانگونه بود	کز تنکی رو بدگر سو نمود

نان تنوری ز طرب قبه بست / زانکه بخوان شه عالم نشست

کاک دران مرتبه رو ترش کرد / لاجرمش روی چنان اندر زرد

دید فلک گرمی هر قرص نور / قرصه خور گرم زخوان کرد دور

پاره بکاهید که خود را بخوان / دید لب قرص دو سه ریزه نان

یافته سنبوسه تثلیث اثر / بهره بریان شرف از قرص خور

خواند زبان بره پهلوی بز / بر سر گوداب که مثنی ارز

پهلوی مسلوخ هلالی گشاد / طرفه که سی غره زیک سلخ زاد

چرب دم دنبه دو من یکسره / چرب تر از دنبک آهو بره

خنده برون داد سر گوسپند / هم بجوانی شده دندان بلند

دنبه کوهی که بهر خوانچه بر / ده مه رفته و دو قلیش بسر

صد نعم از بهر سه دیگ پز / مردم ازو لب گزد انگشت رز

پخته لبی مرغ بهر گوشه طرز / از دجج و تیهو و دراج چرز

سنبک حلوا همه شکر شکست / چاشنیش از طبقات بهشت

تحفه صابونی شکر نوید / رسته چو جامه به سپیدی سپید

سوده لبی طیب معنبر بران / خورده کافور تر و زعفران

در تن هرکات مزه ذاتی شده / تا طبق روح نباتی شده

بهره خود برده چو کام از خورش / یافته زلذت دل و جان پرورش

چند شرابی همه یکسان ایستاد / وز پی سر نام فقاعی گشاد

جوشش شیرش که بجان باز خورد / صد گره از رشته جان باز کرد

پایه خوان چون بمیان رخت برد / نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت برگ تنبول که نزد همه خلق / به از آن نیست نباتی همه هندستان

تیره تنبول با صد برگ بست	چون گل صد برگ در آمد بدست
تازه برگی همچو گل بوستان	خوبتر از غنچه هندوستان
تیزی چون گوش فرس تیز خنجر	صورت و معنی به صد تیزی ...
تیزیی او یافته گوش دگر	داده هر گوش ز تیزی خبر
تیزی او آمده قطع جذام	قول نبی رفت علیه السلام
پر رگ و در رگ نشانی ز خون	لیک هم از رگ شود شخص ...
طرفه نباتی که چو شد در دهن	خویش چو حیوان بدر آید ز تن
خورد آن بلغمی دهن کم کند	سستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود	گرسنه را گرسنگی کم شود
گرنه شخورد و خورده دندان کس	وانچه توان خورد همینست و بس
از در تعظیم فتاده به بند	صدر در تعظیم گشاده به بند
شرحی روش رسته خدمتگرش	چونه و فوفل شده ...
طرفه که با این همه شیرینش بس	مرتبه و نام همه ...
گرچه که آبش نبود هست بیش	کهنه شود بیش کند آب خویش
گرچه که از آب شود زرد رو	لیک زر زرد و نیست همه آبرو
برگ که باشد به درختان فراخ	زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گسسته ز بر	از پس ششماه بود تازه تر
جنبش از پیش گه و پایگاه	هم بگدا محترم و هم بشاه
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب	باز روان گشت رحیق طرب
رقص در آمد بترنم زبان	زمزمه برخاست ز مطرب زنان

صفت نغمه‌گری مهپارهٔ زنان مطرب
که پی لحن کند زهره چو گیرند الحان

شده زن مطرب بنوا پروری — انجمنی پر زمه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب — سیب زنخشان زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه — روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب — کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته — جان کسان زآتش خود سوخته
از زنخ شان آمده مقنع فرود — رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته — تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چون شده بیرون ز کیش — دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه دستش بلا — داده به بیهوشی عالم صلا
رشته دستش برو از دو سوی — چون قطرات عرق از گرد روی
سی همه یکدنده فکنده بگوش — حلقه بگوشی همه یکدره گوش
خوبی شان سکه یکی صد شده — حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش — دیده رخ خود بکف دست خویش
موی همه میان شان فرق چو موی — شکل هلال آمده بی فرق موی
بر زمین افکنده بگیسوی خویش — ماهی ساق آمده در پای دام
قامت شان سرو دل ریشها — رفته ره خویش هم از موی خویش
یافته از نغمه گلوشان خراش — پیرهن گل ساعد شان آستین
سینه بسی خسته و دل کرده ریش — صورت خراشیده شان جان خراش
هر نفس از تیزی آواز خویش

قامت شان بود بپاکوفتن | گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون بزمین پا زدند | در حق ناهید لگدها زدند
از روش جنبش پستان شان | مجلسیان هر همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود | مست نه از می که ز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد | راه تکلف سوی دروازه کرد
هر کس ازانجا که مزاج می است | داده برون هر چه مزاج وی است
وین پس ازین سلک گهر کرد ضم | او گهر خویش برون داد هم
چرب زبانان شده شکر دهن | چرب زبان گشته ز مغز سخن
زمزمه جمله نمی گشت حل | بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش خوشمنشان با چه شد | وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت نشاطه خاصان یکی شاه شرق | نار دو او آب گذارا چو برق
آورد و پیش کشد ز اختصاص | تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت نشابنده با ورنگ گاه | کرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد | در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت شاه
آن پسری که سر کین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل بدر از هر طرف | یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده در نا سفته او | مهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سر بلند | بلکه ز شه یافته گوهر بلند
فرق کش شیر شد والا شده | موج گهر بر سر دریا شده
هر در و گوهر که بدو راه افگند | خود دو بدو بر سر شاه افگند

نیست سرش کو به دو دم سر زدود / یکسر از آن بر سر شه بر زدود
بسکه فشانده بسر شه گهر / رشته گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران / وانده به سر زهمه سروران
او سر شه را گهر آرای کرد / شه به تبرک بسرش جای کرد
چون زسر شاه جهان برگذشت / گرد جهان رفت و از و سر گذشت
شاه به دولت بگهر باریش / تخت ستد تاج بسر باریش

صفت تخت که همچون فلک ثابته بود
وز ره شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهر بلند / هفت سر از فرش بهره مند
بهر سر تاجوران تکیه گاه / تکیه به دو کرده سران سپاه
اوج مکان یافته زامکان ملک / چار طرف گرد وی ارکان ملک
بازوی او دستگه شهریار / مملکت از دستگهش پایدار
پایگه عرش به پیشش فراز / گر همه تا عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و گرفته بزر / چوب ولی یافته پایش به سر
پایش چهار و نکند راه گشت / دولت هر شاه شکیبا گشت
کرده جهان پا بسکونت خدم / ثابت مطلق به ثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقان به پیش / او نزد و یک قدم از جای خویش
ششته مربع به بساط زمین / بر سر او شه شده زانو نشین
پایگه شاه بجای کشید / گو هم از آن جای بجای رسید
منزلت ملک چو جا بیش داد / خویشتن از کبر بجای نهاد
کیست چو از و که نهد پای راست / پیش شکوهی که شهنشاه راست

صفت پیل که شه داد بفرزند عنصر نیز شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون
چار ستون زیر که بی ستون

وان چل زرینش بفرق شکوه
سایه پی همیکرد [illegible] کوه

سوی دیگر [illegible]
[illegible]

چشم خرد طوم سبان گشته
از برافتاده ز کوه بلند

اژدر آن کوه شده مار پیچ
مار از و یافته در غار پیچ

وز زمین آنجا که سر افراخته
مار ز سر غار ز پا ساخته

گر پیل غار بود جای مار
زو پیل مار شده جای غار

خرطوم او را بهوا خم فتد
باد تنش سلسله با هم فتد

برشده بالا دو سوارش بلند
چون دو پیاده به پس پیل بند

رشته پا کوه زمین جای او
پایه کوهی بصفت پای او

زان [illegible] انگیز [illegible] سهناک
ورته پایش سپری گشت خاک

شاه زبندی که به پایش فکند
مات شده صد شه ازان پیلبند

گر شه پیل پای بر آرد ز جای
سلسله فریاد بر آرد ز پای

کشتی ما جست تو گوئی روان
گشته دو گوشش ز دو سو بادبان

کشتی و در مهبر ملکش گذر
لنگر کشتی شده صندوق بر

گوش که با چشم همیکرد لاغ
هر وجه بود به پیش چراغ

طرفه که آن هر وجه ز اسپ باد
هیچ گزندی بچراغش نداد

روی چو در حمله نهد گاه کین
زآدمیان حامله گردد زمین

بر کشد از تارک بدخواه مغز
وز بن دندان کند این کار نغز

در صف کین کرده بدندان ستیز | خون عدو خورده بدندان تیز
خصم ورا چو بدندان درید | زان ترشی کند شدی دندان پدید
گاو زمین کو ز دندان بجست | شیر فلک را زد و بر هم شکست
چون بجهش در روش آواز داد | گنبد گردنده صدا باز داد
در فغان ور کشد آوا بلند | گوش فلک نشنود الا بلند
بانگ بلندش چو ده بار صد کوس | ابر بلندش بقدم داده بوس
خورده ز خمخانهٔ دولت شراب | مست شده کرده هوائی خراب
از می شه بسکه خوشی یافت رنگ | کرد فراموش خوشنابی
تا زمی مجلس شه مژده یافت | بند رها کرده بمجلس شتافت
الغرض آن پیل بهان تاج و تخت | کان نرسد جز بخداوند بخت
دید شهنشه چو هما پیش پیش | روی کرم کرد بدلبند خویش
گفت که این افسر و این پیل گاه | بهر نژاد است بود هم نگاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد | بهر این صلح همین در خورد
نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز | تا دهم از دیده بچشم عزیز
دیده من جمله زمین در پی ام | خاص کرم اندر نظر دلپذیر
شاه بنظارهٔ آن هر سه جنس | کیست صفت بهر چنان کم شنود
پیل کسی خورد چه تواند ستود | پیش کشید دل چه ببیند پیش
هست سه چیز آنکه چو آرند پیش | دیده ام این سان تجارت و تیل
یوزه و طلطل سخن گرگ و پیل | ناصح پیلی که توان پیل گفت
هست خود این صف بهر مل جفت | من که بدیدم بد ازینش سخت
کس نشنود کند این وصف رست

از پدران حاصل شبگیر نام   گشت پدر زنده دلیلی تمام
هم پدران تخت جهان گشته است   تاج جهان بر سر ایشان گذشت
تا پدران بر سر آن تخت زر   هر دو نشستند کمر با کمر
باز دو تخت پسنه کرده کرد با   گه سخن آزرم شد و گاه راند
گرد پدر بر روی پدر پیشه خویش   گاه زده حمله بر آنند پیش
لیک دو حسرت دگرم در سر است   گر پسر آید ز تو ام در خور است
اول آنست که چتر سپید   بر سر هم آید ز تو دارم امید
دوم آن شد که کلاه سیاه   هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدرست این دو مرا یادگار   زود بتو آمد تو بمن وا سپار
بیش نتوانم که بجای سپری   زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست   از تو به این سکه که گردد درست
تا سر من این دو بزرگی ز سر   هم ز پدر یابد و هم از پسر
هر دو یک چشم بزرگان شنود   سوی سر و دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه ز من چشم داشت   خاصه شناسست که بر من گذاشت
هست بمن گر زرود هم بپیش   کان پسرت بنگرم از چشم خویش
تا چو بدان وعده که از شاه یافت   حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت ببرش بود تیز   دولت مست بگفتش که خیز
خاست بپا تا چو سر بلند   وعده دیدار بفردا فکند
فلک فلک مرتبه خویش بست   رخت نهد و کرد بمنزل نشست
او به شرف خانه منزل شتافت   شاه به دولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد می دلفروز   در شب دولت همه شب تا بروز

روز نوشش خوردن می کار باد | روز بداندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو ز سر اندازد رزم | عود و جد و سور طرب ساز بزم
این غزل نغز که بتوان شنود | حال خوش گفته هنگام جود

غزل

مهر بگشای لعل میمون را | مست کن عاشقان محزون را
رخ نمودی و جان من بردی | اثر این بود خال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد | چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نبردی بیرون | در گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش | گر بریزند خون مجنون را
گریه گرم بخنده بگشادی | لب شکر فشان میگون را
بیش گشت از لب تو گریه من | شهد هرچند کم کند خون را
مرهم الحمد دم بدم بر خست | گرچه بر گل دمند افسون را
گفت خسرو نگیرد ت ما تاک | خاصیت سلب گشت فسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شه بهر روز و شب نور افشان

صبح برآورد چو چتر سپید | نیست سیاهی به سپیدی امید
کالب چرخ ز زر کلاه | دوخته از زر به کلاه سیاه
گوش سحر که فلک آوازه گشت | و بدبه روز ز سر تازه گشت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ | رفت برون آینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز | لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابر و مه تا سحر چشم داشت | کش فلک از وسمه نخواهد گذاشت

خورشید صبحی که برآمد | ابروی شب شکسته شد و سپید ماند
شب که سپیدیش در آمد بموی | هم نشدش رنگ سپیدیش بروی
صبح سپیده که درین غم بسوخت | حقه نگون بود سپیده بریخت
رنگ شب از غم سپیده بپرد | خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چنان ز افسر شب بتافت | کاسه بچکید و نم شبنم بیافت
[illegible] | شانه ز سر داد خروس سحر
[illegible] | شانه آواره شده [illegible]
یعنی اگر نعره سحرگه زنیم | هم تو ازین ناله بپر گردنیم
[illegible] شب [illegible] | مرغ سحر نغمه تر در گرفت
[illegible] آغاز کرد | کوری خفاش نظر باز کرد
[illegible] | شب پریان کرد [illegible]
صبح بیکدم که برون زد بباغ | کشته شد از دم [illegible] چراغ
شمع هم از دوری جانان بمرد | سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق در آمد بنماز و دعا | قامت [illegible]
[illegible] | قرص شدن [illegible]
[illegible] صبح [illegible] نور وار | ساخت یکی شعله چنین شرار
از تف آن [illegible] که دنیا [illegible] شد | سیم کواکب همه سیماب شد
صبح زمین [illegible] دم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت
[illegible] بالا دوید | تابش [illegible] سپهر [illegible] دوید
نان تو [illegible] | عیسی اگر جان [illegible]

صفت چشمه خورشید بیابان سپهر
کز کند پرتو او ماه شمار تابان

روی زمین کرده یکی چشمه پاک — کان دریا و گه آب و خاک

چشمه آتش شده بیدست کس — چشمه باران آب نه بدست کس

چشمه کرده آب فراوان شود — آب خورد چشمه عجب آن بود

ور دل دریا چو شده چشمه غرق — چشمه و دریا شود آنگه ز فرق

طرفه که آن چشمه دریای نور — روشنی و صافی بباید ز دور

دایم ازو جاری و سیار و روان — دایم از چرخ وسیع مهربان

نقطه از گردش خشم پا گشته — جمله مسکین همه زو یا شده

با همه دریا و بپا شد تو هم — یکسر تن و سر پاک بجوشش

گنجی نهان که تا ... — لیک بگنجید تگاف ...

نورش از آفاق برون تر بود — لیک بگنجید درون ...

عالم از نور او شده روشن درون — بلکه بسوراخ سوزن درون

آهوی چو پیچیده ببالا و زیر — خانه خود ساخته در کام شیر

مشرق و مغرب بیکی پر و زده — لیک به یک پیچ شبانه گذشت

شاه جهان لیک پیش شب پیشه — چتر سیاه شب ازو در گرفت

لشکر او هیچ نبود — او بکشد خنجر گوی نبود

لشکرش از حد فزون بیرون — لیک بگنجیده بر تن درون

با همه اندر حق عالم فرشته — هیچش نگاه نکند اشته

گرم شود ... پیچ کین — پس ز حیا ... و اندر زمین

بیند اگر تیر بکوه اندرون — زهره کوه آب شود بلکه خون

گر نظر دیده به تیری وی است — سختی آب خودش آرزوست

گرچه کند تیزی و گرمی بسی — [illegible] در و [illegible] بسیار کسی

شیشه شام از شفقش خون شده — شب بیان کرده و بیرون شده

مشرقیش قبله خود کرده نام — سجده او جانب [illegible] شام

سجده کنان هندوانان سوی — زهی بدو کرد سیه روی

نور بصر گشته [illegible] اندر — [illegible] چشم همه تیره بود [illegible] از و

رنج خورشید بود تیره [illegible] — [illegible] که شد چرخ و زمین [illegible]

نور چشم همه از وی پدید — کوری خفاش که او را ندید

شمع و چراغ که بود شب فروز — گشته شده گر بیرون آید برون

الغرض آن بیک گردون گذار — رفت چو پرچم [illegible] یک تاج دار

[illegible] علمی تا [illegible] ساخته — گوی که روز شد [illegible]

شاه که تا صبح براند رسوم — صبح بر و فاتحه خوان از فتوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش — کرد ز مستی نفسی خواب خوش

چون سر شب رفت نماز که [illegible] — بار بسیار است به هنگام چاشت

فرش گشادند بساط افگنان — پیش نهادند سماطین [illegible]

گفت الفراغ [illegible] خورد شاه — چتر سپید آمد و کلاه سیاه

حاجب درگاه ز ایوان بار — شد بسوی [illegible]

جسته شد کرد بر ایشان درست — هر دو رسانید بشاه آنچه بست

تاجوران چتر و کلاه سیاه — کرد [illegible] روان سوی شاه

هر دو فرستاده به حکم شهی — بر شه شرف آن دو نشان [illegible]

شاه شد از دیدن آن بخت شاد — بستد و بوسید بسر بر نهاد

داد و بارنده آن هر دو چیز — خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست لبیبی عذر ز بیهوده خویش | شکر خدا گفت ز اندازه بیش
هدیه لبیبی بهر خداوند تاج | هدیه بدل مملکتی را خراج
مژده رسانندهٔ خوش و شادمان | آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد | جمله بگنجینه بخازن سپرد
عذر زبانیش که در گوش بود | خواند بگوش شه آفاق زود
شد ز خوشی روی چو گلنار کرد | عزم می و بزم بگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید | بدره و دینار ز بس می کشید
پیهم مست ز زر بیکران | مست شده هر همه و سرگران
مجلس شه را همه مجلس نشین | مست چنان بود و گران همنشین
شاه و گران سر ز می خوش اثر | باد صبا داشت گرانی بسر
دست سبک شد مطرب به رود | عود گران از نوای سرود
مجلس او زین غزلم گشت مست | مست دگران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد نرگس خمار من | بار گران دوش بود توبه و زهد بار من
باده سحر نخورده ام رنج خمار در سرم | جز به حلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار جمله وی گر به خدا نشست رو | ور ز قرار بگذرد وای من و قرار من
ای چو توئی نشانده ست بپهلوی من نشین دمی | تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر بمی کند ساقی خون خود شوم | مطرب بیگانه تو ناله دیر و زار من
بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام | سرمه گر از تو نایدم خاک به چه بکار من
چون تو سوار بگذری دیده گهر فشان کنم | خواه قبول خواه رد نیست جز این نثار من
بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نگسلم | خاک ببرد هم افکند این دل پر غبار من

دولت روزگار من باقی فنا نیست روز و شب — دولت اگر چنین بود وای ز روزگار من
شب همه شب نشسته‌ام زانکه نخفته است بخت — خفته تمام میکند بخت نخفته کار من
لاف زنم چه میکشی ساقی خود ز من بکش — چونکه ز دست من شود دامن اختیار من

شب دیگر بزم عیش ملاقات دو شاه و زیب دادن بزم و نیز گوشواران

مجلس انجم چو بیاراست شب — کشتی مه برد ثریا به لب
خاست ز گرداب فلک موج وصل — ماه تنه کشتی خود کرد دیر
شاه جهان باز بر آیین دوش — کرد طلب تازه تماشای نوش
تخت شه آرایش و شاه شد دار — پایه شرف بر سر گنجینه داشت
از بسط مجلس چو همی آمد بود — بیشتر آرایش شد زانچه بود
نشست صراحی بسر زانوی پیش — دختر رز شاند بزانوی خویش
آینه می چو بزانو نهاد — بر سر زانو شد و آینه زاد
آتش می گرچه جهان برفروخت — پنبه قرابه زآتش بسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید — خاست چو قمقم ز صراحی شنید
جام زبانی نشستن نیافت — بسکه ز دم قهقهه مستی نیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد — چنگ سر افکنده سرافراز شد
بانگ غزا بر سر پرده جست — هفت ره زهره بهم برشکست
چون نفس چنگ زمی تازه گشت — گوش تن آوازه پرآوازه گشت
باز شد اختر فرخ جمال — خاست بهار طرب اول اقبال
موج زد دریای کرم شد باوج — کشتی اقبال ز دریا بموج
تا جور شرق شرف باز داد — تارک خود را محل ناز داد

در کنف دولت و عون خدای | آمد و آورد و شفقت نمای
باده نوشین بصفا خواست کرد | وعده و دشمن بوفا راست کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه | در خورشان نقش سپید و سیاه
جام ز بر دست و سلطان نشست | تا دو ز بر دست شدش زیر دست
گرچه که بد فرصت می پیش ازین | فرصت دیدار نه بد پیش ازین
باده نخوردند مگر بی قیاس | تا خرد و عقل فراست شناس
کان نه که عشرت بمیخوار بود | بلکه غرض دیدن دیدار بود
هر نفسی کان بمحبت گذشت | لذت صحبت بنشیمن گذشت
هر یک ازیشان که همی شد بکام | دیده بهم بخت نگار است تمام
گرچه لب از خواب شد اندر شراب | [illegible]
گاه پدر با پسر و گه پسر | پرده شدش گه پدری گه نظر
گاه پسر در پدر خویش دید | مهر خود از مهر او بیش دید
گه پدرش تنگ به بر در گرفت | از کششش [illegible] گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد | خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می | گفت که ای پیش با جهان تا بکی
گاه پسر پیش پدر برد جام | گفت که با آبحیاتت بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق | گر تو چگونه شوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم چون بود | کز نظر نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از قوت خویش | دیده کند پیش پسر پیش پیش
لیک از ذوق جهان گشته مست | کش بزمین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر سخن میگذشت | آرزوی دل بدهن میگذشت

چون سخن رفت بسی داوری | دور روز آمد بنصیحت گری

چون پدران روی بدل بند کرد | پند پدر رهبر فرزند کرد

وا گشتنش بدعای پناه | کای بدرستی ز حادثه دار نگاه

ریخت پس آنگاه بمهر تمام | داروی تلخش ز نصیحت بکام

کای پسر از ملک و جوانی منال | ناز بدو کن که شد او بی نیاز

گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دست ضعیفان بسیاست متاب

خشم بهر جرم میاور بکس | زآتش سوزنده بهشدار خس

چون بگنه معترف آید کسی | عفو نکوتر ز سیاست بسی

آنکه بشمشیر سیاست سزاست | هم بتامل بتوان عذر خواست

در حق آنکس بخرد داشتی | در به خصومت شد و زود آشتی

وانکه سزاوار خصومت بود | حکم تو بر وی بحکومت بود

هر که زند در ره اخلاص گام | کار بر او کن بعنایت تمام

وانکه برآرد بخلافت سری | سر بزنش پیش که گیرد بری

خرد مبین دشمن بدزهره را | آب ده از زهره او زهره را

دشمن خود خرد نباید شمرد | درنه دندان بچکند سنگ خرد

گرچه جهان جمله بپا خواه است | هم بکمر آن خار که در راه پشت

هر که بود دشمن در پیش | سر که بکی نشود و کن خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بپوی | فرق کن از دشمن خود تا بدوست

جای بده دشمن کین توز را | گوش بکن گفت بد آموز را

روی بیکبار نتابد ز دوری | گر بود آنقبله که بینی بد و سوی

خاص کن آنرا که خرد هست پیش | راه مده بیخ برانداز خویش

محرم سر ساز خرد پیشه را — مصلحت آموز کن اندیشه را

گرچه ولایت بهست فرهنگ‌شناس — گفت کسان نیز همی دار پاس

راز مگو پیش کسی از نخست — تاش نبینی بوثیقت درست

باشد اگر سوی مهمت روی — رخصت تدبیرشناسان مجو

گر نشود وقت خصم به تدبیر رام — تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد — خویشتن خرد نباید شمرد

در نگر ای دیده که اینجای کیست — دیده درین پایه ز بی سایگی است

چون تو درین پایه شدی دست یاب — پایه نگهدار نه شو مست خواب

کار جهان جمله چنان کن که او — گر سزا زان نیست همان کن که او

چند چو تو داد کم و بیش خویش — بیش کم از وی بخشی و بیش

بیش کن آنها که ز یزدان بود — کم کن از آنها که نه فرمان بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر — تا بود وقت ملک عمارت پذیر

شاخ درختی که بود سایه دار — سایه نشین باد بود از وی مدار

چون تو شدی سایه یزدان پاک — سایه فشان باش بهر مشت خاک

عدل که سرمایه شاهان بود — مرتبه مرتبه خواهان بود

چون تو درین مرتبه داری سری — سود بدست آر که سرمایه هست

عدل بهر پایه امن و امان — بیش کن این پایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز — از پر موری ست بهر سو مباز

داد گری کن که ز تاثیر داد — بس در دولت که توانی گشاد

هر چه رسد بر تو ز کار کسان — از سر انصاف بآخر رسان

سایه ظلمت ز سر ظالم بکش — غصه مظلوم ز ظالم بکش

تا بود نام تو که باد ابدی	نشنود آواز تظلم کسی
دولت دنیا چو مسلم تراست	جانب دین گوش که آن هم تراست
بانگ چو از نام تو شد بهرمند	گوش که آن نام بماند بلند
دولت جاوید بهر دادست	نام نکو دولت جاوید بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر	یاد کن از ملک وزیران دگر
کاول شان چرخ ببالا کشید	و آخرشان خاک بخاک کشید
تهمتنی کرد همیدون بخوان	نامه جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از دفتر ایشان بجوی	نیک بخاطر کن و بد را بشوی
شغل نکو هست به از کاستن	نقش کن از راستی آراستن
پیشه نیکی کن و از بد بترس	از بد کس بیش ز بد خود بترس
چشم نیکی نه و این پیشه کن	تا نرسد چشم بد اندیشه کن
در همه تدبیر نکوکار باش	وز بد و از نیک خبردار باش
بدکنی اول ملامت کشد	و آخر آن سر بندامت کشد
خوش مکافات جزا هر زمان	هر چه کنی نیز بیابی همان
هر چه کنی باز نشانت دهند	هر چه دهی باز همانت دهند
بر سر هر کس چو ترا دست هاست	دست بکش از سر هر زیردست
نیت خیرت اگر امروز خاست	وعده بفردا فکنی کان خطاست
در عمل خیر توقف مکن	چون بکنی هیچ تاسف مکن
چون تو محتاج کسی از کرم	در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان و پیش آور بجای	بیش دهی بیش رساند خدای
یافتی از کشت ازل خوشه را	راست کن از بهر ابد توشه را

دولت تو [illegible] / [illegible] قیاس
نعمت [illegible] / شکر [illegible]
گنج [illegible] اصفیا / و اطلب [illegible] کلید نجات
ورچه جهانداری شاهنشهیست / سوی خدا بین و مشو خود بیست
باش همین پرده افگندگی / سرمکش از دائره بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش / معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل / تا ز خداوند نباشی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار / از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پشیمانیست / کاو در انجام پشیمانیست
گرچه برهیم تو کس از سخن / با تو نیارد که بگوید سخن
لیک خدا بین بهر کار هست / آینه روشن فکرت بدست
هرچه مصور شود در خیال / نیک بکن بد بکن اینک حال
خود بفتد در رفته کار سخت / فضل ز حق جوی و عنایت ز بخت
چون بود تا چه رسد در جهاد / باش گران جنبش و بیدار نهاد
گر تو بود در دل مشکل گشایی / مشکلی از ملک طلب کن برای
ور بود از راه بود مشکلی / خواه کلید از در صاحبدلی
باز طلب صحبت مردان پاک / صحبت آلوده رها کن چو خاک
مست مشو چون طلب آری شراب / ورچه شوی مست مشو مست خواب
هوش بدار که شوی هوشیار / تا که بغفلت نرود روزگار
غفلت شاهست زیان همه / خواب شبانست بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان / خواب نشاید که کند پاسبان

[illegible]

[illegible] پیش | [illegible] از کار خویش
[illegible] | تا نشود [illegible]
[illegible] | خود غم این کار [illegible]
[illegible] | پس [illegible] خود بگو
[illegible] کم بود | [illegible] از همه عالم بود
[illegible] خوشتر است | [illegible] خوشتر است
[illegible] پیداست | آن کرم از [illegible] پیداست
تا [illegible] حالت خود چون مدام | [illegible] چه باشد حرام
[illegible] | از همه [illegible] پسندیده تر
[illegible] سلطان [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] آن کنند
عشق [illegible] سلیم را | ره به [illegible] سلیم را
گوشش [illegible] | تا نشود [illegible] شریعت خراب
شاه [illegible] خویش | داد [illegible] خویش
گر [illegible] | کن [illegible] جوی
تا دل [illegible] بود | دانه [illegible] بود
[illegible] عزم سوی [illegible] کرد | [illegible] دانه کرد
گفت که [illegible] رای | [illegible] شرط [illegible] بجای
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] دولت [illegible] آب
شاه جوان [illegible] فیروز بخت | فرخ و فیروزه [illegible] تخت
[illegible] بلند | [illegible] افکنند
اسب روان [illegible] نشاط | خاک شد از [illegible] بساط

[illegible]

بسکه بودش از غم و دوری خمار — باده می خورد و نمی کرد کار

گرچه جوشی در دل اندیشه کرد — لیک زهر دا بدل اندیشه کرد

بزم عشقش گرچه پر فردوس بود — وعده فرداش قیامت نمود

تلخ توان شربت دوری چشید — درد جدائی که توان درکشید

دشمن باشد فلک از مغز و پوست — زانکه بیکجا می نخواهد دو دوست

الغرض از می چو سرش گرم گشت — زانچه دلش بی قدری بزم گشت

رفت ز مجلس بسوی خوابگاه — شد تهی از باده کشان بزم شاه

خفت به بیداری بخت جوان — دولت بیدار شدش پاسبان

خوابگهش باد مبادا سخت — هیچ گهی خفته مبادا ش بخت

ساخت خوش نغمه باواز نغز — زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

از راه جانم میبرد دلرا صبوری چون بود — آنکس شناسد حال من کو همچو من محزون بود

فرسیت چون خواب آورده در خواب آه — لیکن کرا این غم میسر طالع میمون بود

گه بشنود او از فغان گوشش مگر باید عنان — ابر بلاکش گفت تواند که گوید لیس چون بود

بنگر صیاد انتی چون من صیاد اوی — من مانم و چون منی کاندر وه دریای خون بود

بر رحم که از چشم انگنم گشت جیحون ام — چون زرسیمانی شد تنم کاندر وی سیکنون بود

بند جعد طلعتش چو بهیم ایمن تا از موی دید — نبود عاشقانرا بیرون دلی سودا دیگر گون بود

زلفش کی بنیانم کرد چون بار در جانم — ماریکه در بنیانم کرد کی دفع او فسون بود

لیلی وشی شیوا نگس که دیدش مجنون بود — رانکه بزنجیر از جهت رود در گردن مجنون بود

ده کان شکر روشن نا گهان لب پرورده — از خسرو آموزد فغان فرهاد گر افزون بود

در وداع دو گرامی که پدر را داشت

[illegible] پنجم گریبان

شب چو [illegible] سپاره کرد | [illegible] از مهر قبا پاره کرد
گرد [illegible] بیش | [illegible] از دیده بیش
[illegible] سلطان [illegible] | [illegible] آب دو گرد
[illegible] شرق سوی شرق شتافت | لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع [illegible] | گریه کنان کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال مغربی [illegible] | گشت شتابنده [illegible] خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه | چو تره بالین آرامگاه
هر دو در آن [illegible] مهیا شدند | چون مه و خورشید بیکجا شدند
[illegible] خلوت [illegible] هر دو هم | ز [illegible] زیبا [illegible]
[illegible] که محرم نبود | [illegible] از خلوتیان هم خود
آنچه [illegible] صحبت [illegible] راز | [illegible] هر دو [illegible]
کان [illegible] | وان گل [illegible] آب
[illegible] | وان دگر [illegible] خون
در [illegible] | خاص [illegible] خویش
هرچه که این گفت [illegible] | جای [illegible] گوش
سرور مشرق [illegible] لعل [illegible] | گوش [illegible] خود [illegible]
آن همه [illegible] | دل [illegible] که در جان نهاد
از پس آن هر دو پا خاستند | عذر [illegible] همی خواستند
خسته [illegible] چون [illegible] | دست [illegible] خویش
ناله همیکرد که ای جان من | جان [illegible] زان [illegible]

ای تو [illegible] که [illegible]
چون [illegible] خون [illegible]
[illegible] دل [illegible] ترا
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا بروز
غم [illegible] که خاک [illegible] کند
سوخته [illegible] انداخته
کاش [illegible]
ای [illegible] نور
جان [illegible] جدائی مکوش
[illegible] ست
گرچه [illegible] دل است
خویش [illegible]
با توام [illegible] با خودم
چند کنی [illegible] رفتن شتاب
با تو اگر [illegible] مشکل است
بهر نثار تو [illegible] زر
گر تو بگوئی [illegible]
تا چو [illegible] توان [illegible] سر
خامهٔ من [illegible]

لیک چو جان اسیر [illegible]
حال [illegible] چون برد
[illegible] بگوید ترا
[illegible] دلم
کیست که زین واقعه [illegible] خورد
گر [illegible] سوز
[illegible] اندیشه [illegible] کند
تا چه شود حال من سوخته
[illegible] دیده اسیر خیال
[illegible] دیده دور
چند بود جان [illegible] بهوش
ور [illegible] طاقت [illegible]
آنچه که آن [illegible] مشکلست
[illegible] دلی [illegible] خویش
[illegible] با خودم
[illegible] و شتاب
اشک [illegible] صد [illegible]
آستین و دامن من [illegible]
یا که تاج بر [illegible]
یاد [illegible] و چشم [illegible]
و اشک [illegible] بیابان [illegible]

حال من از نامه فروخوان جواب | یا فرو خوان از سنوا فی جواب
گرچه خونریزی [illegible] | باشد از اسمش [illegible] هوشیار
ور چه [illegible] سال و ماه | جان او کرد دل اشکوی [illegible] نگاه
گشت [illegible] چشم من بسته ورا | دل [illegible] تا که [illegible]
آه که صبر از دل و تن میرود | خون من از دیده من میرود
نیست اگر [illegible] سپهر خون | چون کشد آخر جگرم را بخون
یا خود از نیسان [illegible] می‌نمود | روز [illegible] می‌نمود
دیده پر خون و دلی ناصبور | چشم نمی‌شد ز [illegible] گوشه دور
چون شب [illegible] از نهایت گذشت | گریه و زاری از نهایت گذشت
یکشبی [illegible] رفت | [illegible]
وان [illegible] پاک هم اندر دلا | [illegible] گریه همی کرد گل
بسته دل و جان به وفای پدر | دیده همی [illegible] پدر
ور [illegible] در پای شه [illegible] | [illegible] همی کرد که افکند
اشک فشانان بدل دردناک | هر یک دیده فتاده بخاک
سر جوانان [illegible] برگرفت | [illegible] خود از خاک با فسر گرفت
باز با آغوش خودش کرد جای | گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدیگر | در خبر بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیر | هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش وداع ارچه بدل میکند | لیک از اندازه زبان می‌نگفت
عاقبت الامر دران اتفاق | چونکه ندیدند گریز از فراق
هر دو رخ خون شده عناب رنگ | یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای کشتی شهباد | دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش | کشتی خود راند به طوفان خویش
او شده زین سو و پسر زان سو بلند | آه بر آورده به بانگ بلند
گشته همی کرد زبان سو دراز | سوی پدر داشته چشم نیاز
رانده همی از مژه سیلاب خون | تا ز نظر کشتی شه شد برون
دیده چو خالی ز گل از شاه خویش | رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی به مشرق اختر عالم فروز | تافت سوی غرب که نیم روز
رفت به بالشگه در خرگاه پست | وامد و شد را ز میان راه بست
خلوتیان جمله گشتند دور | جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه بفریاد و فغان می درید | جامه رها کن تو که جان می درید
گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ | تنگدلی در دل تنگش فراخ
کرد چو انبوهی غم در هشش | خواست شرابی که شود بیهشش
ساقی از آن باده که با خویش داشت | پیشکش شد قدحی پیش داشت
شاه از آن می که به لب درکشید | جرعه آمد از مژه بر کشید
گفت به مطرب که دمی بیدرنگ | ساز کند صوت جدائی به چنگ
ساخت مغنی و برآمد عراق | کرد روان زمزمهای فراق
وصف زبانش چو در آمد بکار | زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت فرو شسته تنها ماندن از دلدار خویش | یار کو تا هم چو حال تنها ماندن ز سوار خویش
لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش | مشکل و صلم چند که پرورده زنهار خویش
مرده ام حسرت ز مردن بیش ... | بازمیگیرند از ما همچنان دیدار خویش

در دل هر چه فتاد از دل افکار خویش [illegible]

[illegible]

صفت سوم بار آرایی ... [illegible]
جانب شهر شدن از لب لشکر گران

گرد چو پره در سرطان آفتاب | چشمهٔ خورشید فرو شد به آب
ابر سیه پرده به بالا کشید | سبزه صف خویش به صحرا کشید
آب فرو رفت به کار زمین | زد همه پشت شیار زمین
سیل عنان یکسره بر تند گذاشت | باد بر آن شیر نگاهش نداشت
چون پل صد شد از آب غرق | گرم شد از آتش سوزان برق
گرم چنان شد که هوا آوزداد | غلغله در گنبد گردون فتاد
قوس قزح گشت نگهدار کوه | از دو طرف سبزی و سرخی نمود
تا بکشید آتش ترکش چنان | آتش [illegible] بر آرد زبان
جوی که شد مست شد آبدار | آب گرفتش لب سبزه کنار
صفت آب ار تو ندانی محال | شیشهٔ چینی ابر و [illegible] خیال
شعلهٔ سیلاب بالای کوه | از شبه آورده [illegible]
[illegible] | که نقش خورشید [illegible]
هر دمی یک گل و صد آبروی | هر چمنی سنبل و صد آبروی

[illegible]

بیرق بر سوی بشتاب دیگر
[illegible] بر آورده تاب
[illegible]
[illegible]
خاک زیر پای امان یافته
چون زمین از آب شده سیراب
جوی رسیده ز بلندی بسیل
رود کسی بشتابان آمده
با همه شهر عمارت در آب
چرخ نگون گشته شده سیل بار
ابر همه خواه گلستان شده
باغ که از سبزه شده آراسته
برگ درختان شده از شاخسار
ابر شده کوه بلند از شکوه
پر شده [illegible] از گلاب
[illegible]
[illegible] زمین را همه [illegible] گشته
[illegible] گران در گل لغزان اسیر
دانه که [illegible] سوزن [illegible] کشید
[illegible] سبز [illegible]
سینه [illegible] ز شاخ نو

وحشت همه [illegible] دیگر
گشته زره [illegible] باران آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب
[illegible]
[illegible] آمده
[illegible]
[illegible]
[illegible] شده
[illegible]
[illegible]
برف شده [illegible] کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پر شده از آب و علف جوی جو

[illegible]

خاک گشته بکی بیضهٔ طوطی شمار
سبزهٔ نو رسته تو گوئی نگار
سبزه بصحرا شده چون نو خطان
ژاله زنان بر سر گلبرگ سنگ
خود طرهٔ مرغابی رعنا بجوی
شوق چو حاصل شده مقراض پر
جفت چکاوک ز قضای خدا
چیره که طاوس ز باران بخورد
یافته دراج خوشی در هوا
سرخ شده آب ز سرخابگان
مرغ فسی باخته در آب جای
لرزه کنان آب ز نرمی چو خز
زآب زمین شد همه سر شاخ بید
جلوهٔ این فصل رسیده بشاخ
خوشهٔ انگور بدان جا یکی
دانه او کرده طراوت درو
خسته شده سینهٔ خرما ز خار
سوزن یک برگ بپوشید شاخ
گشت که با خربزه زد پهلوی
نقش کشش نقش کن بوستان
طفل که هم شیرهٔ او شد نبات

بیضه بکی بچه او صد هزار
بچه طوطیست که شد سبز پر
فلک جهان گشته بکام بطان
با سر گل خوش پرد از سنگ چنگ
از سر طوفان شده پایاب جوی
جامهٔ او نقره و مقراض زر
روز بیکجا و شب از هم جدا
هم بسر و آمد و هم جلوه کرد
شیر و شکر داده برون از نوا
شسته چو ناخن قصابگان
بر سر آن نقره شده نقره پای
مرغک گریاش بپا کرده گز
زاغ شده قمری جا سپید
کرده چمن طعمهٔ مرغان فراخ
آبله برپا شده از خار یکی
گرد شده جمله حلاوت درو
خنده همیکرد به پرده انار
برگ از او گشته پستان فراخ
صلح همیکرد به شفتالوی
نغز ترین میوهٔ هندوستان
خضر وشی تشنه به آب حیات

میوه بیاغ ارزپیکی ده بود — پخته بود خوردنش انکه بود

میوه ... که هم از آثار بر — تا حد انجام سزاوار خور

سایه او پرورم از آفتاب — مایه بستان کرامی شراب

آب روان گشته بهر سایه — یافت از میوه زمین مایه

نغز که پخته بچکیده زبر — گشته نبات زمین از شیره تر

گاه تماشای جوانان بلخ — زیر درختان شده مستان بلاغ

وقت چنین تیز و گرم تاب — وز بد و ابر جهان غرق آب

ابر دُر افشان شده دریا نوال — ابرش خود رانده بدار الجلال

آب فراخ همه ره تا به گنگ — وامده لشکر همه از آب تنگ

لشکر انبوه چو دریا بجوش — سیل بجنبیدن آن در خروش

بود سراسر زمین از آب پر — هم ز هوا سوخته بیشه شتر

گرچه که بود آب روان تا شکم — اسپ تک و آتش تو و هیچ کم

پای ستوران به زمین در شده — گاو زمین هم نشان سر شده

بود سپه جا که نزول سپاه — تنگی چه بود فراخی گاه

خیمه لشکر همه بر روی آب — رست چو دریا که بر آرد حباب

با علم فتح دران راه دور — سایه فشان شد سپه کشور

شاه جهان حاتم مفلس نواز — گشت با قطاع او ده سرفراز

از کف جود و کرم حق شناس — کرد فراهم سپه بی قیاس

لشکر هم چاکر او بیش ازان — کرد کرم آنچه که بد بیش ازان

باز چنان بخشش خاطر فریب — بنده شدم لازمه آن رکیب

داد و هم ... لطف چنان — کیست که از لطف بتابد عنان

روز و شب [illegible] بسی ایام گذشت | که وطن اصل فراموش گشت
[illegible] و سال | هیچ غم و ناله [illegible] مثال
[illegible] | [illegible] پای خود و پیوند خویش
[illegible] | ماند [illegible] فرق [illegible]
[illegible] | [illegible] داغ من خام کار
[illegible] | نامه نویسان ز چه خوانند هم
[illegible] | چند گهی راه ندادم [illegible] خویش
چون [illegible] گذشت | [illegible] گذشت
حال خود و [illegible] امیدوار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گرم روان کرده و کشتی [illegible]
[illegible] مفلس [illegible] سیاه | شکر کنان [illegible] ماه [illegible] راه
شوق کشان [illegible] گریبان [illegible] | [illegible]
حاصل [illegible] | [illegible] راه [illegible]
[illegible] کنان [illegible] | [illegible] آمده اندر [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خوش و شاد [illegible] | در [illegible] رسیدم بشهر
[illegible] | چشم گشاده [illegible] دوستان
[illegible] کار | [illegible]
[illegible] بستان [illegible] | تشنه [illegible] چو حیوان رسید

[illegible]

مرده دل از حال پریشان خویش
زنده شد از دیدن خویشان خویش

دیده نهادم به دیاران نیاز
ماوران [illegible] تشارت
پیر [illegible] شفقت [illegible] گرفت
راز [illegible] آشفته را
بعد دو روز که رسیدم ز راه
جانب [illegible] انگشت [illegible]
خاستم و [illegible] شدن ساختم
رفتم و [illegible] نهادم [illegible]
نقش [illegible] گشادم [illegible]
شد [illegible] من و [illegible]
داد با جان [illegible] بردم
یافتم اندر محل اختصاص
چون [illegible] شاد کرد
گفت [illegible] پروان
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساختم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پر قدم ما [illegible] آزرم ساز
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] بهم [illegible]
کرد [illegible] پذیرفته را
زاده [illegible] شه شاه
داد [illegible] بهم [illegible] بندگی
[illegible] تازه [illegible]
تن و [illegible] دل [illegible]
گردش [illegible]
[illegible] از ما [illegible]
جا [illegible] خاص [illegible]
هر [illegible] میان [illegible]
خانه [illegible] آباد کرد
ریزه خور خوانچه او دیگران
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهش [illegible]
[illegible] کتابت [illegible] دیدم [illegible]
[illegible]
تا چو توئی را به من آید نیاز

[illegible]

چون تو وی حاجت هر مفلسی / حاجت تو چیست بچون من کسی
باغ شد از گل طلبد رنگ و بوی / ابر شد از قطره بود آب جوی
شه که جهان بنده فرمان اوست / گر بمثل جان طلبد زان اوست
حاصلم از طبع گهر و فکرست / نیست مگر پارسی نادرست
گر غرض شاه برآید بدان / دولت من روی نماید بدان
بنده چو بشنود به شاه زمن / چند نهی بارگی خویشتن
شاه زبان را به سخن برگشاد / قفل ز گنجینه گوهر گشاد
گفت چنان باید ای سحر سنج / کز پی آن روی نه پیچی ز رنج
تشنه سخن را بسخن جان دهی / شیره باقامت ده سلطان دهی
آتش شود جمله سخن زبان / قصه من با پدر مهربان
تا که هم چو در آرد زبان / آیدم از خواندن آن دل بجای
ابیت گفت و بگوهر جود / از نظر لطف اشارت نمود
پدرم اتمام این دولت چو باد / مهر زر و خلعت شاهم داد
من شده مخصوص بجودی چنین / مایه بستم شده سودی چنین
نی قلم را ز پی سفر / ورقم را ز گهر مهره
از غم شه با همه شرمندگی / آمدم اندر وطن بندگی
هم شده از بار گهر گردنم / فرض شده خدمت شه کردنم
گشته گهر ورق دل بدست / عقل سراسیمه و اندیشه مست
روی نهان کردم از ابنای جنس / فی غلطم بلکه خود از جن و انس
آب صفائی ز قلم زاد دود / زانکه طبعم بقلم داد دود
چون متوکل شدم اندیشه سنج / سینه خالم ز برون داد گنج

خامه بسیار است سخن را جمال
پرده برانداخته عروس خیال

چهره خطا را ز سراپرده یافت
وان ز زبان قلم [illegible]

من زده بر عرش نگارش علم
همدم فکرم شده [illegible]

خواسته [illegible] خاطر اندیشه [illegible]
[illegible]

سخن از دست قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش یا خلق الله [illegible]

سوی قلم دست کشیدم نخست
کاولیا از وی شده [illegible]

[illegible] نخست از ید قدرت برون
کرده رقم بر ورق کاف و نون

سلسله جنبان شده دریا علم
وانشده سر [illegible] علم

علم جهانش همه طرف اللسان
هیچ خطایش نه اندر زبان

[illegible] و [illegible] از او
آن ز دو بسته [illegible] از او

بر ورق اهل هنر کرده داغ
روز و شب از خود [illegible] چراغ

[illegible] روان کرده [illegible]
دستگی [illegible]

است همه دستگی [illegible]
راستی او همه را دستگیر

[illegible] خیر [illegible] از خیر و شر
تا [illegible] کرده و [illegible] با خبر

[illegible] زده [illegible] قدم
[illegible] نظم

[illegible]
[illegible]

[illegible] شده [illegible]
در دل شب [illegible]

[illegible] قعود
[illegible]

[illegible] با [illegible]
[illegible]

[illegible]
یافته در ظلمت [illegible]

خوانده شد بر جمله خوانندگان
[illegible] او [illegible] پر [illegible] شکان

آن [illegible] بیش [illegible] شاخ
وز [illegible] اشکال [illegible] فراخ

[illegible] با خبر [illegible]
تیغ [illegible] ز در [illegible] آتش

[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] شیر [illegible] کرد

آن [illegible] چنان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] لی که خود [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] از قول زاغ

ور [illegible] چون [illegible] باغ
با همه [illegible] شده افتاده دو

[illegible] گشته [illegible] او
نام قلم [illegible] خطاب

[illegible] سیاه [illegible]
حجره [illegible] دل را [illegible]

صفت حجره که گرچه سیه دارد دل
آن سیاهی ولکش پایه علم است عیان

سخت [illegible] افراشتن [illegible]
[illegible] سود [illegible]

در [illegible] مسود [illegible]
[illegible] از [illegible]

هم [illegible] اندر هندوان و بر دو رود
هم قلم از مایه او کرده سود

زاد [illegible] او بر زبان
[illegible] بر سر خود و دهان

دیگ خوش پختن [illegible] سود و زیان
خامه چون [illegible] مهیا بران

خانه [illegible] ستون
گشته بیرون روشن تار از درون

دیده [illegible] بین [illegible] کس [illegible] میان
خانه بیجا ماند و ستونش روان

کرده [illegible] زرق [illegible] نیکوئی
چون چه بابل همه پر جادوئی

کس نگشت [illegible] سایه که در [illegible] نشست
سایه این چه بگشته هر که هست

[illegible]

کرده درو خامهٔ مصری پناه	یوسف مصر آمده در قعر چاه
تکحلهٔ دیدهٔ روشن سواد	میل درو خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته ز رف قلم	آب سیه رانده ابر فرق قلم
شسته ز تو با همه دانندگان	رفتن او جانب خوانندگان
هرچه سواد ورق مشکلش	حل شده چون آمده در دل کش
در شکم از خشک و ترش پایه بیش	کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم	مانده دهان باز برای شکم
گه گهی از جهت خشکی بتاب	واقع خشکیش و و سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده	گرچه درون تار و سیه دل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم	بر زدم از مشک بکاغذ قلم

صفت کاغذ سیمین که سپیده دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد پریان

کاغذ شامی شب و صبح دوام	آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده چو بیرجو[؟] لی اصلش ز خویش	با قصب و خز شده پیوند خویش
نامی چو برآمده اندر نورد	طرفه حریری که توان جزو کرد
آمده اجزاش فراهم ز تاب	لیک پراکندگیش هم ز تاب
بسکه شد از گولش سیاه و سپید	پشت و رو تا گردش از یک جهت
گه بود از دستهٔ تیغش گذر	گه بود از تیغ مقراض سر
گه قلم سوزن مسطر کشد	گه کشش رشته دفتر کشد
گه هدف تیر شود از هوس	الغرض اندر دستی کلک بس
گه کند اندر گله شانه نشست	تا رقمی پا بد ازان نقش بست

[illegible]

بر زده از روی سفیدی علم | لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر وی گذر | زانش ببوسند نهندش بسر
عاشق خطهای تر آید ز اصل | می برندش گردن و در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا | گرچه کنی بند ز بندش جدا
هیچگه از حرف ندانند گذشت | حرف روان و نتواند گذشت
حرف سخن از قلم آرد سخن | لیک به پیچد همه بر خویشتن
هر که گهی قصه فرو خواند پس | عاقبت الامر بپیچاند بس
کارگشای همه را سر خویش | پیچش او از چه و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک | وان سبکی هم ز مزاجی تنک
خامه که صد نامه به پایان نبشت | علم جهان را همه بر وی نبشت
آنکه همین مهره او با کهن | وانکه کهین پیچش او با شکن
آینه دیده صورت گران | صورت هر نقش که چونی و دران
من چو برین آینه رو نمای | صورت چه ریختم آینه زای
همت مردانه به بستم بکار | ریختم از خامه دُر شاهوار
باز نیاید قلم تا سه ماه | روز و شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل گم هنر و طبع سست | راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه | از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام | یافت قران نامه سعدین تمام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت | بود ششصد و هشتاد و هشت
سال من از عز اگر بد رسے | راست بگویم همه شش بود و سی
زین نمط آراسته بکری چو ماه | باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش
این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند
سبزه را در هر چمن پر آب دیگر میکند

گرد بر می آید از عالم که از امساک ابر
گاه بخشش عالمی را در زبان تر میکند

سر بهر باغی درون کردند مستان بهر عیش
سرو من تا در کدامی باغ سر بر میکند

ابر کردم چشم را کان لالهٔ رنگین من
بنشیند در روز باران می بساغر میکند

ما ز تنهائی در روز ابر باران را اشک
ای خوش آنکس کو خوشی با آن سمن بر میکند

ابر بر من می بگرید کش جدائی هست و برق
خندهٔ زد و دید بمن کز بر چادر میکند

خلق گوید درد خود را گوی تا درمان کنند
من بجان گویم ولی از من که باور میکند

شهسوارا هر زمان کاندر دلم می بگذری
صد غبار از سینهٔ خاکیم سر بر میکند

شیشه گر خاک رهت سرمه کند وانی که
از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند

چشم من بر جنبد و تر می باید شکیب
این غبار ار پرا کمن نرم فروتر میکند

وقت باران خوش که بی یار دگهی وقت تنگ
ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر
همچو بر جیس بتقویم قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب
گرد بدر روازهٔ مشرق شتاب

خسرو انجم گشت نهان در پرند
قبهٔ خورشید بر آمد بلند

رخش طلب کرد شه کامگار
شد بگه چاشت بدولت سوار

بر در روان کوکبهٔ فتح یاب
سوی در دولت از آن فتحیاب

بادشه اندر سر ره تا سرای
یاد روان گشت سم بادپای

از روش پیل گران تا کران
سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل / هر طرفی گشت گران گوش پیل

بسکه علمها سیه شد چو ماه / ماه نهان گشت در ابر سیاه

یافت ازان رایت شبرنگ داغ / شد پر طوطی فلک پر زاغ

گشت سیاه از علم سرخ و زرد / سبزه و دیباچهٔ نوروز گرد

نیزه ز لعل کمر جیب رخ سود / طاسک خورشید پر از خون نمود

نوک سنانها که ز بالا گذر / گشت کبود از تن هوا تیغ بر

دیده بهر چشم سنان گشت گم / تیز چو شد از نوک سنان گاو دم

کرد سنانها که فلک را زبون / شد ز دم گاو هوا گاوگون

شب چو شد جوشن سیه می‌چمید / اول شب صبح دوم می‌دمید

خود دران دایرهٔ شام گون / مردم دیده بسیاهی درون

تیغ سپه راست چو جوشش قطار / ابر یکی قطرهٔ آبش هزار

بود بهر جای صف تیغ و تیر / همچو نیستان بلب آبگیر

بانگ زواره که برآمد بلند / غلغله در گنبد گردون فکند

پرده ز دود تیغ زنان سپر / پردهٔ شان گشت کلید ظفر

زان همه لشکر که زمین می‌نوشت / کرهٔ گل مرکب زین پشت گشت

شد زمین از نعل نقش و نگار / چون شکم ماهی و اندام مار

گرد که پر شد ز زمین تا زبان / کاسهٔ گل شد طبق آسمان

خشک زمین سما شد سفال / گشت گل آلوده چو چرخ کلال

خنگ سوار روی جولان نهاد / گرد زمین بر شد و میدان نشان داد

مقرعهٔ بسته بهر جا یکی / تازکنان بر سر هر تازکی

شانهٔ اسپان که بهم سوده روی / یافت بهم از سر هر شانه موی

کوکبه چون فلک آراسته / گرد ظفر تا بفلک خاسته

شاه بدروازهٔ دولت شتافت / داد بدروازه گشادی که یافت

توسن شه را ز نثار افگنان / گشت مکلل بجواهر عنان

نعل که بنشست بگوهر درون / گوئی از آهن گهر آمد برون

چتر که در چرخ شد از جای خویش / چرخ روان گشت سراپای خویش

زانکه همی گوهر بسرش می‌گذشت / از عجب خویش بسرش می‌گذشت

شد چو عروسی به بها و سهی / جلوه کنان پیش شکوه شهی

کوس خبر کرد بگوش از خروش / وز خبرش بیخبری یافت گوش

بانگ دهل خاست گران تا گران / تعبیه شد کاسهٔ گردون در آن

نغمهٔ مطرب ز گلوگاه ساز / گوش نیوشنده چمن کرد باز

زهره در آن انجمن اختران / رام شده از دم رامشگران

ماه وشان پیچ زنان پای کوب / گشته بدروازهٔ شه خاکروب

شمع شکر گفتش بزبان آوری / سوخته جانها بحرارت گری

ملک بپا کوفتن بوالعجب / پای برین شان نرسید از طرب

پیکرشان طره چو بالا فشاند / صورت شب تیره عجب ماند

گرچه بصورت نشد از چشم غیب / چشم بد از دیدن و هاس نهیب

شاه بنظارهٔ آن کارگاه / نرم ترین اندفرس را براه

نرم همی باز عنان می‌کشید / تا بشرف خانهٔ دولت رسید

از قدم ایشش فلک آوازه یافت / خانهٔ دولت شرف تازه یافت

رفت چو در بارگه از بارگی / بنده شدش بخت بیکبارگی

بسکه فشاندند ز هر سو نثار / فرش زمین شد ز در شاهوار

خاک نهان گشت بدرّ ثمین | کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بیاراست شه پرسمان | بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون و طرب گاه جم | تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج | خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام | بزم نگشتش تهی از رود و جام
باد و رامش بطرب و دستگاه | رود زنش زهره و ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود | این غزل از آب روان تر برود

غزل

عمر گذشته مرا باز که جان باز آمد | وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
ره دو دای دیده و نظاره رنگیسون | که خرامان و خوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم | خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد
جان من خشم از آنگه که بر او تیغ فتاد | جز تو در سر چه بود نیدازان باز آمد
ظلم بود این که ز خوبان دل من باز آمد | تا ترا دید نگر کن که چسان باز آمد
باز نآمد دل من گرچه بگفتم صد بار | شادمانی رفت و ... باز و فغان باز آمد
چون بکوی تو روم خلق برآرد فریاد | کاینک آن عاشق بیچاره بجان باز آمد
هر سحر گوید باد آی از تو تا بر سپهر | گر دل آنست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید دو بار | چون بسیر نشدش دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بخوبید خطا را بدرستی بربان

من که درین آینهٔ پرخیال | یک سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده ام | کین گهر از حقه برآورده ام

ساخته‌ام این همه لعل و گهر / از نکوی پیشانی و خون جگر

تا همه از فکرت پنهانیش / که بجگرگاه به پیشانیش

هر گهر بیتی و کاسه دُر و / هر ورقی ملک جهانی درو

در ورقه فرقش همه باریکیست / آب خضر در دل تاریکیست

حرف نشین معنی خورشید تاب / راست چو اندر دل شبها مهتاب

شیره را مهر منور مدام / مورچه را ملک سلیمان بکام

گنج گهر در شبه داشته / شب ز کواکب علم افراخته

هر حبشی پیکری رومی جمال / روم حبش از حبشش داد خال

هر خط توحید برین لوح راز / همچو بلالیست ببانگ نماز

هر رقم نعت رموزش عجیب / چون شب معراج پر از عجیب

نقطهٔ هر حرف بزیب ترین / مردمک چشم معانی یقین

ذوق خیالات ز مستی بپر / دارد سه جراح دوم بخیه بر

هر غزلی دشنهٔ عشاق کش / پیش که بکشد ز درون پرده پا

اوج معانی نه بمقدار طبع / بلکه گذشته ز سموات سبع

دید چو این مثنوی بیش بها / تیز قلم کرد سر خویش را

هر یک ازین بیت که جنت وش است / شد خجل دل که چو جنت خوش است

چون سر خامه بسرش خم کنند / حیف بود زو که یکی کم کنند

من چو نکردم عددش از نخست / کم شد و سرمایه نماندش درست

گشت ضرورت که نوشتم بعقد / بستم و دادم بامینان نقد

تا چو درین بنگری ای هوشمند / بیش و کمش باز شناسی که چند

پیشتر این حرف کن از فکر تیز / خوان تو قران نامهٔ سعدین نیز

ورز عمل باز گشاے شمار / نهصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زبان گزین / آنکه نگردد رسے کم ازین

زانکه خراشیده سر دم بود / آه کسی کش سے خلف کم بود

ایشت سیارک سے خلف نامه را / دو وده ازین به نبود خامه را

خامه من گرچه تراشش نکست / زر و چه گهر یا که تراشش من است

زاغ زبانی که به نقش همای / کلک روان نیز نه زاغ پاهی

هم ز پئے خشک سیاهم دهد / هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنے کز رقمش یافت داغ / طعمه طوطیست بمنقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم / چیست ز معنی که فرا بیختم

چند کنم بو و بدل کین خیال / تازه کنم هر صفتی را جمال

بود در اندیشه من چندگاه / کز دل دانندهٔ حکمت پناه

چند صفت گویم و تابش دهم / مجمع اوصاف خطابش دهم

باز تمام صفت هر چه هست / شرح دهم معرفت هر چه هست

بفکنم از جیب گهرها به پیش / تا جبش خود سازم و دامان خویش

طرز سخن یاروش نو دهم / سکه این ملک سخن نو دهم

نو کنم آن طرز و رسم کهن / پس رو همی پیش روان سخن

در نگرم تا چه در افشانده ام / تا بچه ترتیب سخن رانده ام

آنکه به بینم بهتر پیشتر / کوششم آن راه کنم بیشتر

آنچه بهتر هست بگیرم نکو / وانچه جز آنیست نگیرم ازو

کحل بصر نو کشم از هر مداد / نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از آنجا که بر انگیزمش / بر کشم آنگاه فرو ریزمش

سکه خود زین فن اندیشه رای / تا نه نشانم نه نشینم ز پای

آنچه ز سرچشمه دل نقش بند / معنی نو بود و خیال بلند

موی بمویش بهنر بیختم / بیخته و سنجیده در او ریختم

وصف نه زانگونه شد از دل برون / کان دگری را بدل آید که چون

زین پس اگر عمر بود چند گاه / کم هوس آید بسفید و سیاه

رنگ زیادت ندهم خامه را / ساده ترین نقش کنم نامه را

کانچه همی شد بدلم خار خار / یافت درین گلشن رنگین نگار

گرچه شد از بهر چنین نامه / داد مرا گر صلهٔ هنگامه

گر نکوئی که نکوئی کشتند / هر چه منی آنچه تو گوئی کنند

نز پی آنش قلم سحر سنج / گز پی آیت مار نشینم بگنج

من که نهادم ز سخن گنج پاک / گنج زر اندر نظرم چیست خاک

گر دهدم تاجور سربلند / در نتوان باز بدریا فکند

ور نه دهد زان نخورم رایگان / رنجه نگردم چو تهی مایگان

یک جو ازین فن چو بدامان نهم / ده کنم آنرا و بصد تن دهم

نیستم و رنج از پی یاران برم / نی چو سگ خانه که تنها خورم

هر چه که پنهان نکنی از مهمان / سنگ بهان باشد و گوهر بهان

مار که گنجش بود اندر مغاک / حاصل و چیست از آن گنج خاک

این همه شربت نه بدان کرده ام / کاب ز دریای کرم خورده ام

هر همه دانند که چندین گهر / کس نفشاند بدو سه بدره زر

ور دهدم گنج فریدون و جم / پیش یکی حرف بود بلکه کم

کام ازین نامه عنوان گشای / نام بلند است که ماند بجای

کانچه درین بست چو بیند کسی | یاد کند او من مسکین بسی
مشفقی را که بدو آمیختم | شعبدهٔ تازه در و ریختم
مور شدم بر شکر خویش و بس | در نزدم دست بحلوای کس
گرچه در چیده بسی دیده ام | مهره بچین گز گهری چیده ام
نیست ز کس لولوی لالای من | ژرف به بین در ته دریای من
تکیهٔ من گوهر کان من است | زان کسی نیست از آن من است
دزد نشدم خانهٔ هر دیگری | خانه گشاده نزد در دیگری
مایهٔ هر دزد که در عالم است | گرچه فزونست بقیمت کم است
هر چه که او دل دهد بکشون کشتم | زیرکه آن نیست که بیرون کشم
وانکه نگه میکنم از هر کران | آنچنیم نیست که غارتگران
قلب زنی چند بهر گوشه ایست | گر ز من پاره دهندم بست
نقب زده گنج نهان مرا | مرغ شده ریزهٔ خوان مرا
دزد متاع من و با من بجوش | شان زبان آوری و من خموش
خانهٔ فکرم همه روزن کنند | جستن آهسته هم از من کنند
نقد مرا پیش من آرند بست | من کنم آهسته که زان شماست
شرم ندارند و نخوانند گرم | با من ازین هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان نزد من از شرم پاک | صاحب کالا منم و من شرمناک
باد گشایند خیالی که هست | در چه گشایند ندانند بست
پیرهن شان گرچه ردای دید | سستی بیت است گواهی دهد
آنکه درین گنج نهان جوهر است | باز شناسد که گهر زان کیست
ورنه فتند از افسر شاه جهان | سعد اگر یافت نماند نهان

[illegible]

کی شود این پایه ارزان کسی
گنج نگنجد به دهان کسی

در خور هر لب نبود این زلال
کیست که اینجا برساند خیال

جلوه گر من که رخ آراسته
جلوه کنان پیش تو برخاسته

در نگر از نقص ثنا و انشش
عاریتی نیست به پیرایش

زیور او کرده نگار چنین
نغز بود دیدن یار چنین

لیک به نظاره گر از لطف خیال
هدیه او شرط بود در جمال

پیش تو نیک نکو بد ز پس
هدیه این وی همین هست و بس

ور چه ترا گفتن بد فن بود
آن بد تو نیکوی من بود

آنکه نقصان خیال من اند
جمله گواهان کمال من اند

بی هنر آید همه را گفت و بس
بی هنرا تا نکند پاو بس

در سخن افتد همه را پیچ پیچ
در سخن تو نیست چه گویند هیچ

چون تنگی لازم صورت بود
نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه بیش
زخم زبانهاش بود اندازه بیش

هر گل رعنا که رسد زین خزان
نی خوشی ازان گردم و نی رنجه زان

هر چه ستایش کندم مرد هوش
گر همه بود بد هست نیایدم بگوش

زانکه چو زین فن بمرور افتم
ترسم ازین مرتبه دور افتم

حرب زبانی نبود سودمند
طفل بود کش بفریبی به قند

آنکه شناسنده این گوهر است
گر همه نفرین کندم در خور است

وانکه نه شایسته بود اندرین
نشنوم ار خود کندم آفرین

هر دم و آنکه بود نیکخوی
عیب شنو گفته بد از وی چو

واند به بد گفت گرفتست خو
نیک نگو بد کند آید از و

[illegible]

بد نتوان گفت نکو را چو نیست — یا بد و یا نیک وزین از دو نیست

هست اگر سگ که نکوییش — نیک نگویید چو بد گوییش

ور ندیدی خال بود بر خدش — خود نتواند که بپوشد بدش

گیر که پوشی همه عیبش بزور — چند تواند شدن نهان چشم کور

بار کسی را که حسد ره زند — زخمه درین پرده نه یکی ده زند

گر بمثل صد هنر آرم ز غیب — هیچ نگاهی نکند جز به عیب

صد سخن راست نگیرد به هیچ — یک رقمم گر فکند انگشت پیچ

گر به ازین نیست گهر سفتنش — عیب بود عیب کسان گفتنش

ور کم ازین پایه رسیدش ز غیب — طفل ره ماست ز طفلان چه عیب

از هنر خود همه کس دم زند — آنکه کم است او همه را کم زند

جوهر هر مرد که در عالم است — کم زدن او ز نسان جائض کم است

کم نزند مرد کسی را ولیک — به همه جا به بود و نیک نیک

من که کسم تا زدم اندر زبان — وانچه بود راست ندارم نهان

چونکه جهان پر حسد است و خس — روی تهی نایدم از هیچکس

گرمی دل نیست چو حاصل مرا — سرد شد از آب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوه به تنگی شوم — بی غرض آماج خدنگی شوم

نام گدای کنم اسکندری — خلعت عیسی فکنم بر خری

محتشمانند درین روزگار — مس زر اندوده ناقص عیار

کور دل از دولت و کوته نظر — دولتشان از دلشان کورتر

گوش گرانی همه ناموس جوی — سفله روش و ده صفت و نیکوی

لازمشان گشته ز نقصان هوش — کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم و رستم شده در جای لاف / چون مگس جان نفس که بجود و مصاف
بی کرمی نام فروشی کنند / بی گهری مرتبه کوشی کنند
خورده پدر و پیش نیارند پیش / پیش رسانند بدانجا که بیش
شاخ گلی تحفه مرا در کنند / کز پی باغیش تقاضا کنند
گر مگسی باشد و شان چون شهین / سرکه دهند و طلبند انگبین
بیش ستانند و دهند اندکی / تا ندهد ده ندهندت یکی
گر بپرسانند مثل بر گدای / یک درمی ده طلبند از خدای
بر در سرمایهٔ خود بدسخلی / بدرهٔ دینار بصاحب دلی
گفت که بپذیر و عطایی بکن / تا شوم پیش دعایی بکن
پیر بگفتش که چو پیشت هواست / اینچه که کم میکنی از خود خطاست
گفت پدر و منعم سود آزمای / کانچه و هم سود بجویم سجای
هر چه پذیرنده بجواب خورد / بدره بدو داد که ای نیکمرد
باز پذیر این ز چو من مفلسی / زانکه تو مفلس‌تری از من بسی
چون همه میل تو به بیشی در است / این کم تو هم بتو اولیتر است
آنکه ندارد صفت مردمی / نیست بر آدمیان آدمی
خاصه کسانیکه بهمت کمند / ظن نبرم کز نسب آدمند
این سخن چند که بیجواست / شاعری نیست همه راست نیست
گر چه چنین پر است نباید نهفت / راست کسی هست که نتوانش گفت
لیک بخواهش چو مرا نیست راه / جز بخدا یا بدر پادشاه
آنچه بگفتم ز کسم باک نیست / زهر بخوردم غم تریاک نیست
نیست اندازم ازین پس براز / گز در شه نیز نگشتم بی نیاز

پشت بجوییم نه پناهی ز کس | چون بجز او نیست کسی روی و پس
تا بطمع سر در هر کم زنی | ننگ خسیسان نکشد چون منی
خسروی نکند ازین گفتگوی | نیکی و خویش و بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو پوشیده چیست | از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان | بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن | صورت خود قبلهٔ خود ساختن
زین دو سه اوراق مزخرف نورد | چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی ازین مایهٔ بی پایگان | بانگ برآری چو خر پایگان
چون جرس چند تهیان سخی | خشک زبانی و میان سخی
کام جلاجل که بدان تنگ بست | بانگ نفیرش ز سر تنگیست
روز جوانی بره آورد پای | وز تو نرفت این قدر اندیشه زای
نامه هستی بهوای گذشت | عمر به بیهوده ببادی گذشت
شد همه عمرت بشتاب چنین | ده که چنین عمری و کار چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست | زان همه جز باد نیامد بدست
سوخت دلت زین قلم دود وام | پخته شدی در پی سودای خام
سر سیهی باز نبردی دریغ | راه بجایی نسپردی دریغ
آنچه بگفتی بخطای صواب | چون تت بپرسند چه گویی جواب
از سیاهی که مبادش امید | نامه سیه کردی و دیده سپید
گر چه شد آوازه بچرخ کبود | چون تو نشدی نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند | نام بلندت نبود سودمند
این رقم امروز که سودای تست | سلسلهٔ گردن فردای تست

چند توئی در پی این ترهات	چند بغفلت گذرانی حیات
گر نه بغفلت سخن از دور کند	پس بدروغی چه تفاخر کند
یک هنر اندر دلت ار در فروغ	راست بگویم که نگوئی دروغ
حاصل تزویر کم و کاستیست	رستن مرد از سبب راستیست
راستی آور که درو بخت ایستی است	هر که چنین ست چگوئی کسی است
تا بود اندر فن شعرت هوس	جز بد و رعنت نبرد نام کس
پاسی ازین دائره یکسوی نه	پشت بدو کن بخدا روی نه
هیچ خبرداری از اندیشه	کاوردت باز بهم پیشه
هیچ نگوئی بکس از همدمان	هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه حاصل بگران داشته	همت دل جمله بران داشته
بسکه دلت گردد از اندیشه خون	تا سخن باز دل آری برون
چون نگری حاصل چندین کرند	بیهوده باشد و نا سودمند
اینقدر اندیشه خاطر زدای	گر شودت صرف بیاد خدای
گر نه چنین در عالم رازت برد	باری ازین بیهوده بازت خرد
جان و دل غائب تو از حضور	دور نباشد که نباشند دور
نیست که آنجا شد و کاری نیافت	نیست که آن در زد و باری نیافت
صدق درین مرحله یار توست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
است چو در سکه پیرانت ردی	ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چه باد است نه باد بهار	باد خزانی که برآرد غبار
پس کن ازان باد که گرد آورد	کاخر کارت دم سرد آورد
پیشه خموشی کن و دمساز شو	بلبل باغ آمده باز شو

ور هوس مثنوی‌ات در دل است / حل کنم این بیت تو کش مشکل است

دردسری کز تو نیاید مرو / گفت بدم مشنو و نیکو شنو

نظم نظامی بلطافت چو دُر / وز دُر او سر بسر آفاق پر

پیش تو کم مایه و بسیار لاف / در شمری چهره خویش از گزاف

چیست دران کم که بهیچش باد / تا چه شگفت است که گوییش باد

پخته ازو شد چو معانی تمام / خام بود پختن سودای خام

زین هوس و خیالی که ترا کش هواست / جستن آن پایه خیالی کژ است

بگذر ازین خانه که جای تو نیست / در ره باریک بپای تو نیست

کالبدی داری و جان اندر وست / هر چه تو داری همه زان اندر وست

تا بود این سکه بعالم درست / بر تن تو کی بود این شقه چست

به که درین جنبش طبع آزمای / سر ننهی اول و آنگاه پای

گفته او را بشنو و گوش باش / گفت مرا بشنو و خاموش باش

سحر وراقی که درو دیده اند / خامشی خویش پسندیده اند

مثنوی اوراست ثنایی بگوی / بشنوش از دور و دعایی بگوی

زین همه انصاف نگذر و رست / گر تو نه بینی دگری کور نیست

گرچه بدی این نمط جان نواز / بوکه دلم را بتو بودی نیاز

لیک چو سرها همه زان بو خوشست / عود تو آنجا علف آتش است

تا بود آوازه قمری بباغ / کس ننهد گوش بآواز زاغ

آنکه چشیدست می خوشگوار / درد کشد درد سر آرد خمار

در هوست می نگذارد عنان / می کشدت دل بخیال چنان

کوششم آن کن که درین راه تنگ / زان گل تر بوی دهندت نه رنگ

[illegible]

از پی قسمش مجد آرزوی — لیک عنایت ز بزرگان مجوی

رنج منه بر دل گویای خویش — لیک مدد جوی ز گویای خویش

سوز سخن را نه بجای طلب — به سخنگیش هم ز نظامی طلب

سوزن کاف خس و خاکستر است — چاشنی سوختگان دیگر است

لیک اگر پند من آری بگوش — مصلحت آنست که مانی خموش

چل شد و در جهت آمد شکست — پیش ببین پیش که آنی شکست

نوبت توبه است گرانی مکن — روی به پیری جوانی مکن

وقت عزلت بار جوانی دهد — وز خوشی طبع نشانی دهد

تن تن آن هم که کسان گفته اند — هر چه تو گویی همه از آن گفته اند

نوبت سعدی که مبادا کهن — شرم نداری که بگویی سخن

ترک هوس گیر دری پیش گیر — ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن مکن آن ساز گزین گوشه گاه — چون نبری توشه بجویی براه

تا که بعزلت نه نشانند خیز — پیشتر از مرگ بعزلت گریز

چند کنی خواب درین رهگذر — خوابگهت هست بجای دگر

یک نفسی نیز زمین وار هوش — بنگر پوشیده در این خود بهوش

هر قسمتی هست جهان را چنان — کآمده را ساخت ز رفتن عنان

تا که ازین خانه سفر کردنی است — شربت از جام اجل خوردنی است

گرچه کسی زنده نماند بسی — زنده جاوید نماند کسی

خاک بسی خورده تن پاک را — سیر نکرد است کسی خاک را

جان بشتاب و دل اسیر هوس — غفلت ازین بیش نکرد است کس

عمر چنین آدمی بیخبر — پا و سر گرده که خاکش بسر

[illegible]

[illegible] بیداری ما خفتن است / کما بدین ما زپی [illegible] رفتن است
[illegible] چشم از این راه دور / ورچه ظلمت شد بصیر [illegible] نور
[illegible] / [illegible] طمع از [illegible] گشت
[illegible] قدر / چون گذشت [illegible] روان برگشت
[illegible] است / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / از [illegible] و چه پیش [illegible]
[illegible] چاکر / [illegible] هم از دو [illegible] انگه بخور
[illegible] هوشیار / ور نبود [illegible] مشو [illegible] مباش
[illegible] پیش [illegible] / کان بی از باغ که خیزد ز شاخ
هرچه [illegible] بیش خور و کم مخور / ور [illegible] هم [illegible] مخور
وانچه [illegible] یار دل زان گشت / [illegible] دل که بیدا [illegible] است
وانچه قضا نیست بدان یافتن / گرچه بجویی نتوان یافتن
ورچه [illegible] / روزی از آن پیش بیابی که [illegible]
گرچه بجویی [illegible] / زانکه بخواهش نتوان یافتن
[illegible] چو دوران [illegible] / کم خوری و پیش نهی بهر خورد
[illegible] آن [illegible] / جان [illegible] طلب داند
[illegible] / [illegible] نخواه از کسی
[illegible] / نیست از [illegible] فریبنده تر
وان که همه در پی این خاک رفت / پاکی آنکس که ازین پاک رفت
[illegible] رفته بر این خاک زرد / مردی آنکس که غرورش نخورد
این گل رنگین [illegible] است / هر که فریبش نخورد عاقل است

تعقل کسبی سپاسست اگر درویش	آمد از آن گونه که آید گذشت
تا عدسی پیر سدهٔ زین خراس	دل مفکن از پی آنکه بهر ترس
جنس چو آنکس که پدیدان کند	هر دو آن کز پی آن نشان کند
آنا بکیسش قناعت درست	قرص چو از قرص زرش بهتر است
کان بجز الذت کاشش و به	درین لب طبع نشستن تا اشش به
هر دو ز خورد و نوش او چو آب	گر درش اندره بهر بستر دو آب
خور که بر سقف در دیبا پاس	باش با غیر خود را افتد پاس
تا کی چو بیم هستی نیستش	بهره فرون از شکر نیستش
ترک طمع گیر زخود شرم دار	تا انشی چون شجاعان [illegible]
دست مکن پنجه که روزی بنا	روزی از خدا [illegible]
سینه زانی که درین تنگناست	قانع ملک سلطانی از خداست
گر تو دشت صدف که روزی تو	[illegible]
غیر پیش یک سلطان مشو	بلبل باشی که هر خوان مشو
هست وی از خود من هستی	تا تو باشی که کمی [illegible]
کی همه سرو و بلبل بستان بلند	[illegible]
چند گشتی پیش ملکت پیش	[illegible]
کرد کسی هر چه قناعت کشتی	[illegible]
شیر آبی دو نان مخواه	[illegible]
دل بقناعت نه و خورسند باش	[illegible]
خوردن ما را شام چون ناسپاس خویش	از پی تا قیصری آبی خویش
دل و قانع چو علی دو نان بپوش	خیر ز بیگانه که چو نان [illegible]

اهل گیتی گرد جهان پس اگر نیست ••• ترک به بانگی در جهان قران کریست
گوشه‌گیر و ... خیالت بود ••• هر همه مشاطه جمالت بود
راه طلب در روش بیگانگان ••• تا رهی از کن مکن مردمان
بوم بویرانه از آن شد بباغ ••• تا نکشد رنج لگدکوب زاغ
در گهر پنهان در صدف آبی است ••• جنبش بهار ازپی کم پایی است
کلک که بقدرش همه عالم بهاست ••• در همه جا روید از آن کم بهاست
چیست چو بیچاره تو بهر کسی ••• زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سفیدی بهوا کن شکار ••• زاغ نه در جیفه بکرکس گذار
چون سر بیدی طمع از ناکسان ••• صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمک دیده نیست چو در چشم کس ••• چشم نگهدار ز آسیب خس
کل ... آنگاه ستودن به صبر ••• آینه در مجلس کوران مبر
لیکن از آنجا که طمع خوی تست ••• ملک قناعت نه بهاز و بهشت
از تن گازر نتوان شست داغ ••• ... نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میکنیم ••• در نگشائی تو و سیلی مزنیم
هرچه دمیدیم تو دودی نداشت ••• پند بسی دادم و سودی نداشت
چونکه چنین غافلی از کار خویش ••• من چه دهم بر سر گفتار خویش
این سخن چند که از بهر سمع ••• طبع پراگنده من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کاه هم ••• عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بهر گوشه هنگامه ••• باد کند مرم ز چنین نامه
مصر بسی هست شکر نیستش ••• جز صفت چیز دگر نیستش
چون سخن از لطف نشانی نداشت ••• کالبد صورت جانی نداشت

وصف بدانگونه فرو رانده‌ام | گر ز غرض قصه فرو مانده‌ام

حال تکلف ز دلش بر جمال | نغز نشاید مگر اندر خیال

دیو چو دریافته ره در بهشت | بستن پیرایه چه باشد نه زشت

عیب چنان نیست که بنهفته‌ام | کانچه نگویند چه بگفته‌ام

چون سخنم اندر قلب کسان خویش | مشرف چشم [illegible] بان خویش

هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند اندرو بینش وران

عیب بگیرند که چندین بار | چون همه عیب است همه گویند باز

خرده نگیرند بزرگی کنند | ور نه چنان نیست که گرگی کنند

بار خدایا من غافل بیدار | این ورق ساده که بستم طراز

گر چه گناهم ز جهان بیش هست | عاقبت الامر وبال من است

هر چه درو شد رقم از خوب و زشت | این همه تقدیر تو بر من نوشت

عفو کن آنرا که رضای تو نیست | توبه ده از هر چه برای تو نیست

چون کرمت هست نه جرمم چه باک | تیره نشد بحر ز یک مشت خاک

گیر که گفتم ز ره ناسفتنی | یا سخنی بود که ناگفتنی

چون تو منزه شدی از چون و چند | هم تو بکش در دل ما هر چه هست

عیب‌شناسان که ببینند اندر | [illegible] ان جمله ببینند اندر

تو بکرم عیب من عیب کوش | در نظر عیب‌شناسان بپوش

هر که ز انصاف به چشم رسا | بنگرد آگاه بر ایشان ثنا

داغ قبولی بکش اندر سخن | تا نکنند [illegible]

هر که برآرد بچنین نامه نام | بر درش [illegible] والسلام

در نظر شاه [illegible] | این غزل ختم بدین شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد
پیغام ما کا لبسوی جان که می برد

این خط پر ز مهر ندانم که میبرد
وین بسته مهر بمهر ربان که می برد

این نامه نیست بیرق غذین ماست
پر خون نبشته بهجر بجانان که می برد

باهم شده بند کیش بانز شوق
این بندگی بحضرت ایشان که می برد

زین بیت میشد چو دل و جان ای خوا
گشته شدیم قبله سلطان که می برد

گفتم بیا و گفت که دیوانه گشته
اندرو شور پیش یا جان که می برد

جانان مرا ز هجر تو بر موسی که
هم می برند ولی غم هجران که می برد

گفتی نگاه دار فرمان خویش دل
دارم ولی بگو که فرمان که می برد

درد که دا خسرو بیچاره می برد
وا گاه نیست زین دل آن که می برد

بشنو سخن خسته شبلی که خدا بیش اوآ
تا ابد باقی باد او مباش پایان

خاتمه الطبع

سجده ریز بهای قلم عطارد رقم حمد جامع المتفرقین است که اتصال کمانی و نون را فتح آثار نا متناهی گردانید بعرصه شهود رسانید و نغمه سرا عندلیب ناطقه بنعت سرو گلستانی است که در گلستان مصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بو ندمیده صلوات الله علیه وآله و اصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب شگرف مسمی به قران السعدین تصنیف لطیف خسرو ملک معانی حضرت امیر خسرو قدس سره السامی در مطبع فیض منبع آفتاب عالمتاب بهمت و فتوت منشی ... صاحب سلمه الله الواهب ماه جمادی الاخری ۱۳ ... الهجری مطابق اپریل ۱۸۸۵ ... طبع گردید

دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف عمدۃ الحکما ابو نصر فاریابی
دیوان صائب کامل — از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔
ایضاً — انتخاب دیوان۔
دیوان حافظ — محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
ایضاً — مطبوعہ یکجا بدیں ہیئت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ — یا حل معانی و مصطلحات صوفیہ از
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔
دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از روشنی طبع
ولی نادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔
دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب
محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا ہے اور طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا دیوان ہے
دیوان مصحفی — استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع
شیخ مصحفی شاعر جو نادر واقف کلام [illegible]
دیوان غنی — یعنی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔
دیوان حستاب — از مشفق نازک فکر منشی [illegible]
شہری واستویہ رئیس کترہ۔
دیوان موزون — از خوش فکری عالیجناب
راجہ رام نراین شری واستویہ کھتری۔
دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام۔
چہار عنصر — یعنی دیوان مرزا محمد [illegible] اہل زبان

اور اس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے
دیوان کشفی — از جلوہ خیال بلند معارف منزلت سلامت اللہ۔
دیوان ہلالی — کلام اہل زبان۔
خیال بیخودی — دیوان منشی بیشل سنگھ بنارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم — کلام برگزیدہ شعرائے نامی میرزا قاسم دیوانہ
دیوان رند — فارسی غزلیات مفید یادگاری بہترین
رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مشہور و اور یہ
اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سند ہیں۔
اختراع جدید — مسائل شعری ہیں نادر کلام ہے — از
جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد۔
قصائد بدیعیہ نظام — سوانح نظام الدولہ محمد مردان علیخان۔
قصائد ہفتخوان — مصنفہ مولوی عبد الاحد۔
قصائد بیفوائد — مصنفہ منشی مکھن لال بہجت تخلص۔
قصائد عرفی — محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی
قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات۔
ساقی نامہ ظہوری محشی۔

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان — نتیجہ طبع شاعر نامی
بلبل شاعر سید انشاء اللہ خان انشا تخلص کا ہے کہ عہد نواب
سعادت علیخان بہادر سے تقرب خاص رکھتے تھے۔
کلیات ناسخ — مجموعہ کلیات جس میں نادر رسالے (افعال)
شامل ہیں۔
۱ — شاہد عشرت ۲ — سخن شعرا ۳ — انشاء ناسخ
۴ — عروس جلوہ ۵ — دفتر بے مثال ۶ — گنج تواریخ

۷ - مشنوی ۸ - قصہ پارسی ۹ - زبان ریختہ
۱۰ - قطعہ منتخب - از جلوہ گری طبع وقاد مولوی
عبدالغفور خان بہادر - اور اس کلیات کے ہر ایک
رسائل علحدہ علحدہ بھی ہیں -

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دواوین
و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام
کلیات نظیر - اکبر آبادی -
کلیات تراب - مجموعہ جسمیں چند کتابیں -
۱ - دیوان - ۲ مثنوی عاشق ۳ - شہر یا ...
کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میاں کریم الدین صنعت -
کلیات ناسخ مجموعہ دیوان ... نتیجہ بلندی فکر
شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی -
کلیات آتش - طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی معاصر ناسخ -
کلیات نظام - کلام سخنور خوش فکر ... میر ... نظام علیخان بہادر
کلیات تسلیم - جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری
زبان اور بلند خیالی منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی
کلیات میر تقی - استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد
نظر ثانی مکرر چھپا -
کلیات ظفر - کلام الملک ملک الکلام چار جلد ہیں -
۱ - جلد اول و دوم یکجائی -
۲ - جلد سوم و چہارم یکجائی -
کلیات مومن خان - جدید الطبع -
بہارستان سخن - اسمیں تین استادوں کا کلام ہے
مطلع و مقاطعہ غزلیں - ۱ شیخ امام بخش ناسخ - ۲ -

خواجہ حیدر علی آتش - ۳ سید ... لکھنوی ... آباد ...
مجموعہ ہر ایک استاد کے ... غزل ...
دیوان گویا - از طبعزاد ... فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیالی -
دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق کلام ... سید محمد خان رند
شاگرد خواجہ حیدر علی آتش -
دیوان فدا - از ... طبع ... مولوی ...
وکیل عدالت دیوانی -
دیوان غافل - کلام سخنور ... آتش و ناسخ ...
صاحب غافل -
دیوان ذوق - از نتیجہ فکر سخن گو عالی خیال ...
ابراہیم علی ذوق -
دیوان بہار عرب - در نعت خاتم الرسالت مولفہ ...
محمد ... مصطفیٰ آبادی -
دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات ...
محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی خان بریلوی -
ایضاً - نعت سرور کی غزلیات تمام ردیفونکی ...
خاتم المرسلین ہیں از بہار ... طبع ... غلام سرور ...
دیوان ہنجار سالک - ... کلام ... میرزا
قربان علی بیگ سالک -
دیوان نیاز - از روشنی صافی طبع نازک پسند شاہ
نیاز احمد بریلوی نیاز -
دیوان شہیدی مصنفہ کرامت علی خان شہید تخلص
دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب از سید ... امیر تخلص -